

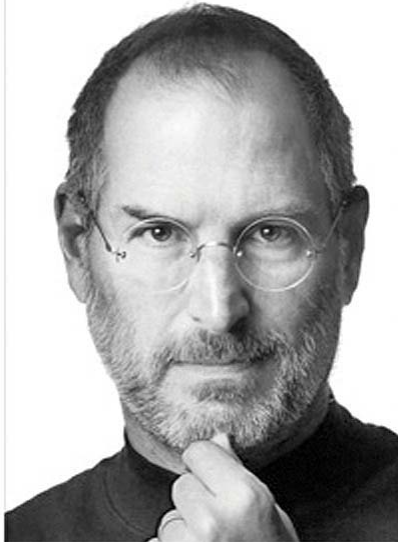
کتاب بیوگرافی استیو جابز

نویسنده: والتر ایساکسون

مترجم: ندا لهردی

دنیای تکنولوژی کمتر از دو ماه پیش یکی از محبوب‌ترین و خلاق‌ترین چهره‌هایش را از دست داد. استیو جابز همچنان که در زمان زندگی‌اش جهان دیجیتال را متحول کرد، با مرگش هم خبرساز شد.

Steve Jobs by Walter Isaacson



کتاب بیوگرافی او که قرار بود در سال میلادی آینده چاپ شود، تنها چند روز بعد از مرگش روانه بازار شد تا فروش چشمگیری را در کشورهای مختلف تجربه کند. این کتاب که توسط «والتر ایساکسون» یکی از اعضای شورای دبیران مجله تایم و از مدیران شبکه CNN، نوشته شده است در حال حاضر پر فروش‌ترین کتاب در ایالات متحده و یکی از پر فروش‌ترین‌های بازار کتاب اروپا، ژاپن و کره جنوبی است.

«دنیای اقتصاد» کار ترجمه این کتاب را از هفته‌های گذشته آغاز کرده و قرار است از این به بعد در روزهای شنبه، یکشنبه، سه شنبه و چهارشنبه هر هفته آن را به صورت پاورقی در صفحات بازار دیجیتال منتشر کند. اولین بخش این کتاب را امروز می‌خوانید.

بخش اول:

اصرار جابز برای نوشتن بیوگرافی‌اش

این کتاب بیوگرافی ویژه «استیو جابز» از نویسنده پر فروش‌ترین بیوگرافی‌ها از جمله بیوگرافی‌های «بنجامین فرانکلین» و «آلبرت انیشتین» است. کتاب «بیوگرافی استیو جابز» بر اساس بیش از چهل مصاحبه با او و همچنین مصاحبه‌هایی با بیش از صد نفر از اعضای خانواده، دوستان، رقبا، همکاران و حتی دشمنانش در طول دو سال توسط «والتر ایساکسون» گردآوری شده است. ایساکسون در حقیقت داستان زندگی شخصیت قوی، اما پژمرده یک کارفرمای خلاق را که شبیه به یک ترن هوایی است نوشته؛ کسی که اشتیاقش برای رسیدن به کمال، تحولاتی بزرگ را در شش صنعت کامپیوترهای شخصی، فیلم‌های انیمیشن، موسیقی، گوشی‌های موبایل، کامپیوترهای تبلت و نشر دیجیتال به وجود آورد.

درست زمانی که آمریکا به دنبال راهی برای حفظ و استمرار نفوذ خلاقانه‌اش بود، جابز به عنوان بهترین تندیس

ابتکار و تخیلات کاربردی قد علم کرد. او خوب می‌دانست که بهترین راه برای ارزش آفرینی در قرن بیست و یکم، ارتباط خلاقانه با تکنولوژی است. او شرکتی را تاسیس کرد که در آن جهش‌های خیالی با شاهکارهای مهندسی ترکیب شدند.

اگرچه جابز برای انتشار این کتاب با نویسنده آن همکاری کرد، اما هرگز نخواست نظارتی بر نوشته‌ها داشته باشد یا حتی آنها را قبل از چاپ بخواند. او هیچ ممنوعیتی برای ورود به هیچ بخشی از زندگی‌اش نگذاشت. جابز آشنایانش را ترغیب می‌کرد تا صادقانه درباره او صحبت کنند. خودش هم رک و راست درباره خودش و حتی گاهی کاملاً بی‌رحمانه درباره کارمندان و رقبایش صحبت می‌کرد. دوستان، دشمنان و همکارانش دیدگاهی حقیقی را درباره اشتیاق، کمال‌گرایی، دغدغه‌ها، نبوغ هنری، شیطنتها و وسواسی که برای کنترل ساختار تجارت مورد نظرش و در نهایت تولید محصولات خلاقانه‌اش داشت، ارائه کردند.

جابز با زیرکی می‌توانست اطرافیانش را به خشم و ناامیدی سوق بدهد، اما شخصیت و محصولاتی که به یکدیگر وابسته بودند؛ درست مانند وابستگی سخت‌افزارها و نرم‌افزارهای اپل به طوری که هر کدام بخشی از یک سیستم هماهنگ بودند. داستان آموزنده و عبرت‌انگیز زندگی او پر از درس‌هایی درباره نوآوری، منش، رهبری و ارزش‌ها است.

مقدمه

این کتاب چطور به وجود آمد

در اوایل تابستان سال 2004 استیو جابز با من تماس گرفت. در طول سال‌ها رابطه کاملاً صمیمانه‌ای با من داشته که گاهی به خصوص وقتی محصول جدیدی را معرفی می‌کرد و می‌خواست روی جلد مجله تایم یا به عنوان خبر اصلی شبکه خبری سی ان ان - جاهایی که من کار می‌کنم - کار شود، این مهربانی به اوج خودش می‌رسید. اما حالا که مدتی بود من در این جاها کار نمی‌کردم، صمیمت چندانی از او نمی‌دیدم. ما کمی درباره موسسه «آسپن» که من اخیراً وارد آن شده بودم صحبت کردیم و از او دعوت کردم تا برای صحبت به پردیس تابستانی دانشگاه ما در کلرادو بیاید. گفت که دوست دارد بیاید، اما نه روی صحنه و خواست تا به جای آن برای صحبت کردن به پیاده روی برویم. کمی عجیب به نظر می‌رسید. من هنوز نمی‌دانستم که این پیاده‌روی طولانی، روش ترجیحی او برای یک گفت‌وگوی جدی بود. بالاخره مشخص شد که از من می‌خواهد بیوگرافی‌اش را بنویسم. در آن زمان من تازه بیوگرافی بنجامین فرانکلین را منتشر کرده بودم و داشتم بیوگرافی آلبرت انیشتین را می‌نوشتم. اولین

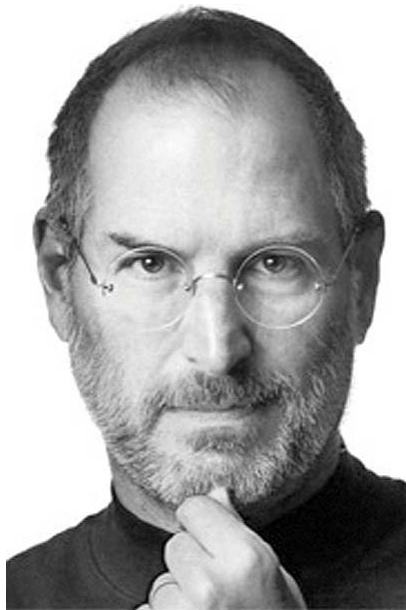
واکنش من تعجب بود؛ کمی برایم مضحک بود که او خودش را به عنوان وارث بحق این زنجیره می‌داند. از آنجایی که می‌دانستم هنوز در نیمه راه پر از پستی و بلندی زندگی‌اش است، مخالفت کردم. گفتم حالا نه. شاید ده یا بیست سال دیگر، وقتی که بازنشسته شدی. از سال 1984 می‌شناختمش؛ وقتی که برای صرف ناهار با مدیران مجله تایم به منهن آمده بود و از مکینتاش جدیدش تعریف و تمجید می‌کرد. بعد از آن بی حوصله و بهانه‌گیر بود و به خاطر یک مطلب افشاگرانه که احساساتش را جریحه‌دار کرده بود، به یکی از خبرنگاران تایم حمله کرد. بعد از آنکه با او صحبت کردم، شیفته و مسحور جذابیتش شدم ما حتی بعد از آنکه او را از مدیریت اپل هم برکنار کردند با هم در ارتباط بودیم. وقتی چیزی برای مطرح کردن داشت مثل یک کامپیوتر جدید یا فیلمی از پیکسار، ناگهان طلسم جذابیتش دوباره روی من معطوف می‌شد؛ به یک رستوران با سوشی‌های معروف در جنوب منهن دعوت می‌کرد و درباره آنچه که او در حال جذب مشتری برایش بود و بهترین چیزی هم بود که تا حالا تولید کرده، صحبت می‌کرد دوستش داشتم. وقتی او به تخت سلطنت اپل برگردانده شد، ما او را روی جلد مجله تایم گذاشتیم و خیلی زود بعد از آن شروع کرد به دادن ایده‌هایش برای پرونده‌ای درباره موثرترین افراد قرن که ما در حال آماده کردنش بودیم. شعار تبلیغاتی «متفاوت بیندیش» را همراه با تصاویری نمادین از افرادی که به نظر ما شبیه به هم بودند، معرفی کرد و به تلاشی با تاثیر خیره‌کننده و تاریخی رسید. بعد از آن پیشنهادش را به این سمت سوق دادم که یک بیوگرافی از چیزهایی که تا آن زمان از او شنیده بودم و بعد از آن می‌شنیدم، بنویسم. زمانی به او ایمیل زدم تا بپرسم که آیا چیزی که از دخترم شنیده بودم درباره اینکه لوگوی اپل ادای احترامی به «آلان تورین» مبتکر انگلیسی علوم کامپیوتری بوده، درست است یا نه. تورین کدهای زمان جنگ با آلمان‌ها را کشف رمز کرده و سپس با گاز زدن یک سیب آلوده به سیانور دست به خودکشی زده بود. او جواب داد که کاش این فکر به ذهنش رسیده بود، اما اینطور نبود.

کتاب بیوگرافی استیو جابز

خلاقیت در نقطه عطف انسانیت و علوم

بخش دوم

بازار دیجیتال - موضوع «آلان تورین» و خودکشی‌اش با سیب سمی آغاز معاوضه‌ای با تاریخ اولیه اپل بود. من خودم را در حال جمع‌آوری سرنخ‌های این موضوع یافتیم، آن هم درست موقعی که تصمیم به نوشتن چنین کتابی گرفته بودم.



وقتی کتاب بیوگرافی انیشتین بیرون آمد، جابز به جشن رونمایی کتابم در پائولوآلتو آمد و من را کنار کشید تا دوباره پیشنهادش را مطرح کند. معتقد بود که سوژه خوبی خواهد بود.

اصرار و پافشاری‌اش گیجم کرد. او به خاطر حفاظت از حریم زندگی خصوصی‌اش شهرت داشت و من دلیلی نداشتم تا باور کنم او هیچ کدام از کتاب‌هایم را نخوانده است. همچنان می‌گفتم شاید روزی این کار را بکنم، اما در سال 2009 همسرش «لورن پاول» خیلی رک و بی‌پرده گفت: «اگر تا حالا قصد نوشتن کتاب بیوگرافی استیو را نداشتید، بهتر است حالا این

کار را بکنید.» در آن زمان او دومین دوره مرخصی پزشکی‌اش را پشت سر می‌گذاشت. به لورن اعتراف کردم که وقتی جابز اولین بار این ایده را مطرح کرد، نمی‌دانستم بیمار است. او گفت: «تقریباً هیچ کس نمی‌دانسته. استیو درست قبل از اینکه برای عمل جراحی سرطان‌ش برود، در حالی که هنوز این راز را نگه داشته بود من را صدا زد و ماجرای بیماری‌اش را برایم گفت.»

از آنجا تصمیم گرفتم که این کتاب را بنویسم. جابز شگفت زده‌ام کرد وقتی که داوطلبانه قبول کرد هیچ نظارتی بر آنچه می‌نویسم نداشته باشد و حتی در نهایت نوشته‌ها را نخواند. گفت: «کتاب توست. حتی آن را نمی‌خوانم.» اما بعد از پاییز آن سال به نظر می‌رسید که او دومین ایده‌ها را درباره این همکاری در سر دارد و این در حالی بود که من نمی‌دانستم با بخش دیگری از مشکلات سرطان درگیر است. به تماس‌هایم جواب نمی‌داد و من ادامه پروژه را برای زمان دیگری گذاشتم. سپس به شکل کاملاً دور از انتظاری در شب سال نوی سال 2009 به من تلفن کرد. او همراه با «مونا سیمپسون» تنها خواهرش که نویسنده بود، در خانه‌اش در پائولو آلتو بود. همسر و سه فرزندش به اسکی رفته بودند و او آنقدر حال خوبی نداشت که آنها را همراهی کند. در حالت متفکرانه‌ای بود و بیش از یک ساعت صحبت کرد. حرف‌هایش را با به خاطر آوردن اینکه در دوازده سالگی می‌خواست یک فرکانس شمار بسازد، شروع کرد و با اینکه توانسته بود شماره تماس «بیل هیولت» موسس شرکت اچ پی را در دفتر تلفن پیدا کند و با او برای گرفتن بعضی قطعات تماس بگیرد، ادامه داد. جابز گفت که دوازده سال گذشته عمرش یعنی از زمانی که به اپل بازگشته بود، خلاق‌ترین و پرکارترین دوره کاری‌اش در تولید محصولات جدید بوده است. اما هدف مهم‌ترش این بود که کاری را انجام دهد که هیولت و دوستش «دیوید پکارد» انجام داده و شرکتی را راه‌اندازی

کرده بودند که سرشار از خلاقیت‌های مبتکرانه‌ای بود؛ ایده‌هایی که بیشتر از خود آنها عمر کردند. جابز گفت: «همیشه درباره خودم فکر می‌کردم که به اندازه کودکان مهربان هستم، اما من الکترونیک را دوست داشتم. سپس «سرزمین پولارویدی ادوین» را خواندم و به یکی از قهرمانانم تبدیل شد. این کتاب درباره اهمیت مردمی می‌گفت که می‌توانستند در نقطه عطف انسانیت و علوم بایستند و تصمیم گرفتیم که آنچه را می‌خواهیم، انجام بدهیم.» به این ترتیب او موضوعات را برای بیوگرافی‌اش پیشنهاد می‌داد، با موضوعاتی معتبر و جالب. خلاقیتی که در زمان ایجاد یک حس مشترک برای انسانیت و علوم رخ می‌داد و در یک شخصیت قوی ترکیب می‌شد؛ این جالب‌ترین موضوع در کتاب‌های بیوگرافی من از فرانکلین و انیشتین بود و من باور داشتم که این کلیدی برای ایجاد اقتصادهای خلاقانه در قرن بیست و یکم خواهد بود.

از جابز پرسیدم که چرا از من می‌خواهد کسی باشم که بیوگرافی‌اش را می‌نویسد و او گفت: «فکر می‌کنم تو در حرف کشیدن از مردم مهارت داری!» این جوابی دور از انتظار بود. می‌دانستم که مجبورم با تعدادی از کسانی که او آنها را اخراج، ترک و عصبانی و یا با آنها بد رفتاری کرده بود مصاحبه کنم و می‌ترسیدم با آنهایی که می‌خواستم از شان حرف بکشم راحت نباشد و دقیقاً وقتی کلمه‌ای از حرف‌های کسانی که با آنها مصاحبه کرده بودم به او نشانه می‌رفت، ناآرام و بی‌قرار می‌شد. اما بعد از دو ماه شروع کرد به تشویق افراد به صحبت کردن با من؛ حتی دشمنان و دوستان قدیمی‌اش. حتی هیچ بخشی را به عنوان منطقه ورود ممنوع من قرار نداد. می‌گفت: «کارهای زیادی انجام دادم که به خاطرشان احساس غرور نمی‌کنم مانند ترک کردن همسر سابقم وقتی که بیست و سه ساله بودم آن هم در هنگامی که باردار بود و همچنین روشی که با آن این موضوع را مدیریت کردم. اما هیچ فکر پنهانی نداشتم که نتواند عملی شود.» او به دنبال هیچ نظارتی بر آنچه می‌نوشتم نبود و یا حتی نخواست که آنها را بعدها بخواند. تنها دخالتش وقتی بود که ناشرم جلد کتاب را انتخاب کرده بود. وقتی نسخه اولیه جلد کتاب را دید آنقدر بدش آمد که از من خواست تا یک جلد جدید برای آن طراحی شود. من هم راضی و مشتاق بودم، بنابراین بلافاصله پذیرفتم.

بالاخره بیش از چهل مصاحبه و گفت‌وگو با جابز را به پایان رساندم. بعضی از این مصاحبه‌ها به صورت رسمی در اتاق نشیمن خانه‌اش در پائولو آلتو انجام شده بودند و بعضی دیگر به دنبال یک قدم زدن طولانی و یا از پشت تلفن. در طول دو سالی که ملاقاتش می‌کردم به طرز قابل توجهی صمیمی و راحت شده بودیم، حتی در مواردی که با او درباره این حرف می‌زدم که همکاران قدیمی‌اش در اپل عادت داشتند دستکاری و تصرفش در کاری را

یادآوری کنند. گاهی سلول‌های خاکستری هردویمان ناخواسته کار نمی‌کردند و گاهی نسخه واقعی خودش را به هردویمان نشان می‌داد. برای بازبینی سریع داستانش صدها بار با دوستان، آشنایان، رقبا، مخالفان و همکارانش مصاحبه کردم.

همسرش هم درخواستی برای کنترل یا اعمال نفوذ بر هیچ کدام از مطالب نداشت و همچنین هرگز نخواست تا داستان نهایی را قبل از چاپ بخواند. او تشویقم می‌کرد تا درباره نقاط ضعف جابز هم مانند نقاط قوتش صادق باشم. لورن یکی از باهوش‌ترین و قوی‌ترین افرادی بود که تا حالا دیده بودم. در اوایل کار به من گفت: «بخش‌هایی از زندگی و شخصیت استیو هست که بسیار بد و آشفته است و اینها حقیقت هستند. نباید اینها را لاپوشانی کنی. در داستان بافی قدرتمند است، اما داستان جالبی هم دارد و من دوست دارم ببینم که همه چیز را با صداقت کامل گفته است.»

من قضاوت این را که در این مأموریت موفق بودم یا نه، به عهده خواننده می‌گذارم. مطمئنم در این ماجرا افرادی هستند که بعضی اتفاقات را به شکل دیگری به خاطر می‌آورند و یا فکر می‌کنند که من گاهی به دام دخیل و تصرف‌های جابز افتاده‌ام. این اتفاق وقتی که کتابی درباره «هنری کیسینجر» می‌نوشتم رخ داد که در بعضی موارد حتی برای پیشبرد پروژه کمک خوبی بود. من متوجه شده‌ام که مردم احساسات مثبت و منفی قوی درباره جابز دارند که تاثیر آن اغلب مشهود است. با این حال من بهترین کاری را که می‌توانستم انجام دادم تا عادلانه دیدگاه‌ها و نظرات متناقض را به تعادل برسانم و درباره منابعی که استفاده کردم، شفاف باشم.

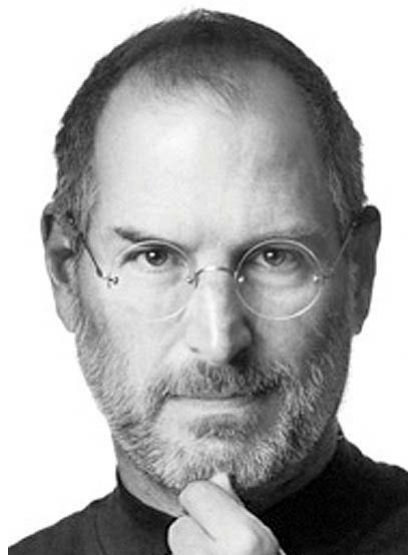
کتاب بیوگرافی استیو جابز

بل جابز؛ آرام و نفوذناپذیر

بخش سوم

مترجم: ندا لهردی

این کتاب درباره زندگی ترن هوایی مانند شخصیت قوی اما پژمرده یک کارفرمای خلاق است؛ کسی که اشتیاقش برای رسیدن به کمال، تحولاتی بزرگ را در شش صنعت کامپیوترهای شخصی، فیلم‌های انیمیشن، موسیقی، گوشی‌های موبایل، کامپیوترهای تبلت و نشر دیجیتال به‌وجود آورد.



ممکن است صنعت هفتمی را با عنوان «فروشگاه‌های خرده فروشی» اضافه

کنید که جابز آن را به کلی دگرگون نکرد اما تصویر جدیدی از آن ایجاد

کرد. علاوه بر این، او بازار جدیدی را برای محتوای دیجیتالی، مبتنی بر

برنامه‌های کاربردی (اپلیکیشن‌ها) به جای وب سایت‌ها ایجاد کرد. در

همین راستا جابز نه تنها محصولاتی متفاوت تولید کرد، بلکه در تلاش

بعدی با استفاده از استعداد ذاتی‌اش شرکتی ماندگار را تاسیس کرد؛

شرکتی با طراحان خلاق و مهندسان جسور که توانستند دیدگاه‌هایشان را

به نسل‌های آینده منتقل کنند. در ماه آگوست سال 2011 درست قبل از

آنکه از سمتش به عنوان مدیر عامل اپل کناره‌گیری کند، شرکتی که او در گاراژ خانه پدری‌اش راه اندازی کرده

بود به ارزشمندترین شرکت جهان تبدیل شد.

امیدوارم این کتاب نوآوری را در خودش داشته باشد. درست زمانی که آمریکا به دنبال راهی برای حفظ و استمرار

نفوذ خلاقانه‌اش بود و جوامع دنیا برای ایجاد اقتصادهای خلاق در عصر دیجیتال بودند، جابز به عنوان بهترین

تندیس ابتکار، تخیلات کاربردی و نوآوری ماندگار قد علم کرد. او خوب می‌دانست که بهترین راه برای ارزش

آفرینی در قرن بیست و یکم، ارتباط خلاقانه با تکنولوژی بود، بنابراین شرکتی را تاسیس کرد که در آن

جهش‌های خیالی با شاهکارهای مهندسی ترکیب شدند. او و همکارانش در اپل می‌توانستند متفاوت فکر کنند؛

آنها نه تنها پیشرفت‌های عادی و مختصرشان را در تولید یک محصول بلکه همه دستگاه‌ها و خدمات جدیدشان

را که مصرف‌کنندگان هرگز نمی‌دانستند به آنها نیاز دارند، با تمرکز بر کار گروهی گسترش دادند.

جابز یک رییس یا انسان نمونه نبود، مجموعه‌ای مرتب و منظم برای رقابت بود. جابز با زیرکی می‌توانست

اطرافیان‌اش را به خشم و ناامیدی سوق بدهد، اما شخصیت، تمایلات و محصولاتش به یکدیگر وابسته بودند؛

درست مانند وابستگی سخت‌افزارها و نرم‌افزارهای اپل به طوری که هر کدام بخشی از یک سیستم هماهنگ

بودند. داستان آموزنده و عبرت‌انگیز زندگی او پر از درس‌هایی درباره نوآوری، منش، رهبری و ارزش‌ها است.

کتاب «هنری پنجم» اثر شکسپیر، داستان پرنسسی جوان و لجباز بود که به پادشاهی بی‌قرار، اما حساس،

سنگدل اما احساساتی و جالب توجه تبدیل شد. این کتاب با توصیه خدا به الاهگان آتش برای رفتن به عرش -

روشن‌ترین بهشت خلاقیت - آغاز شد. برای استیو جابز رفتن به روشن‌ترین بهشت خلاقیت با داستان دو جفت

والدین و بزرگ شدن در دره‌ای که چگونگی تبدیل سیلیکون به طلا را به او می‌آموخت، آغاز شد.

فصل اول: کودکی

رها و انتخاب شده

فرزند خواندگی

وقتی «پل جابز» بعد از جنگ جهانی دوم از گارد ساحلی بیرون آمد، با همکارانش شرط بندی کرد. کشتی آن‌ها در سانفرانسیسکو لنگر انداخته بود و پل شرط بست که در طول دو هفته همسری برای خودش پیدا می‌کند. او یک مکانیک موتور بود با اندامی لاغر، قد شش فوتی و چهره‌ای بسیار شبیه به «جیمز دین» بازیگر آمریکایی. اما ظاهرش دلیل قرار ملاقاتش با «کلارا هاگوپیان»، دختر زیبای یک خانواده مهاجر ارمنی نبود. ماجرا این بود که او و دوستانش برخلاف گروهی که کلارا قرار بود آن بعد از ظهر با آنها بیرون برود، ماشین داشتند. ده روز بعد در ماه مارس سال 1946، پل با کلارا نامزد شدند و پل شرطش را برد. قرار بود ازدواج شادی از آب در بیاید، اما بیش از 40 سال بعد مرگ آنها را از هم جدا کرد.

پل رینهولد جابز در یک گاوداری در جرمنتون ویسکونسین کار می‌کرد. با اینکه پدرش مرد بد دهن و معتادی بود، پل خلق و خوی آرام و مهربانش را زیر ظاهر محکم و نفوذناپذیرش پنهان کرده بود. بعد از تمام شدن دبیرستان، در نوزده سالگی برای پیدا کردن کار مکانیکی به «مید وست» آمد. با اینکه شنا بلد نبود، به گارد ساحلی ملحق شد. او در کشتی Meigs. USS General M. C به کار گرفته شد و بیشتر سربازان جنگی را برای گروهان «ژنرال پاتون» یکی از افسران ارشد ارتش آمریکا، با لنج به ایتالیا می‌برد. استعدادش به عنوان مکانیک و آتش‌نشان نظر دیگران را جلب کرده بود، اما گاهی مشکلات کوچکی به وجود می‌آمد که نمی‌گذاشت از پست ملوانی ارتقا پیدا کند.

کلارا در نیوجرسی به دنیا آمد؛ جایی که پدر و مادرش بعد از فرار کردن از دست ترک‌ها در ارمنستان به آنجا آمده بودند. اما زمانی که کمی بزرگ‌تر شده بود، به منطقه «میژن» در سانفرانسیسکو رفتند. او رازی را با خود داشت که کمتر درباره‌اش با کسی حرف می‌زد؛ کلارا قبلاً ازدواج کرده بود، اما شوهرش در جنگ کشته شده بود. به همین دلیل وقتی که برای اولین بار پل جابز را دید، خودش را برای شروع یک زندگی جدید آماده کرد. مثل اغلب کسانی که در جنگ زندگی کرده‌اند و تجربه کافی هیجان آن را دارند، وقتی جنگ تمام شد، آنها هم می‌خواستند سر و سامان بگیرند، تشکیل خانواده بدهند و زندگی آرامی داشته باشند. پول کمی داشتند و به

همین دلیل به «ویسکونسین» رفتند و چند سالی با پدر و مادر پل زندگی کردند. بعد از آن به «ایندیانا» رفتند و پل به عنوان مکانیک در شرکت «هاروستر اینترنشنال» مشغول به کار شد. دوست داشت ماشین‌های قدیمی را تعمیر کند و از خرید این ماشین‌ها، تعمیر و فروش آنها در اوقات بیکاری‌اش پول در می‌آورد. بالاخره کار روزانه‌اش را رها کرد و به یک فروشنده تمام وقت ماشین‌های دست دوم تبدیل شد.

کلارا اما سانفرانسیسکو را دوست داشت و شوهرش را متقاعد کرد تا در سال 1952 به آنجا برگردند. آنها آپارتمانی در منطقه «سانست» در جوار اقیانوس آرام و جنوب پارک «گلدن گیت» گرفتند و پل کاری در یک موسسه مالی و تجاری پیدا کرد. وظیفه پل این بود که کلید ماشین‌هایی را که صاحبانشان قرض‌هایشان را نپرداخته بودند پس بگیرد و ضبط کند. او همچنین بعضی از ماشین‌ها را می‌خرید، تعمیر می‌کرد و می‌فروخت تا زندگی آبرومندی دست و پا کند.

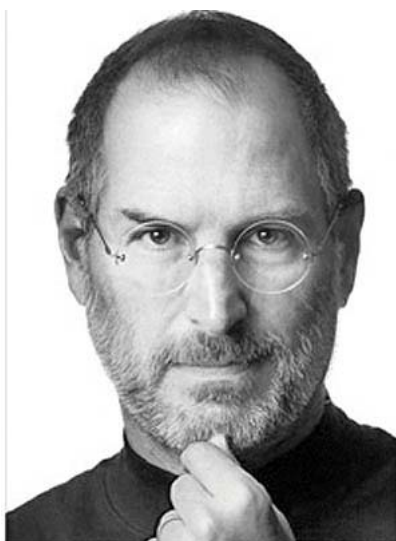
کتاب بیوگرافی استیو جابز

رها شده، انتخاب شده، ویژه

بخش چهارم

ترجمه ندا لهردی

با این حال اما زندگی کلارا و پل گمشده‌ای داشت. آنها بچه می‌خواستند اما کلارا مبتلا به نوعی نازایی بود و حتی لقاح مصنوعی هم نمی‌توانست مشکلش را حل کند. بنابراین در سال 1955 در حالی که نه سال از ازدواج آن‌ها می‌گذشت، به فکر قبول کردن یک کودک به فرزند خواندگی افتادند.



«جوآن شیبیل» هم مانند پل جابز از خانواده‌ای روستایی از ویسکونسین با نژاد آلمانی بود. پدرش «آرتور شیبیل» به حومه خلیج سبز مهاجرت کرده و همراه با همسرش مزرعه پرورش مینک راه‌اندازی کرده بودند و با موفقیت توانستند به تجارت‌های دیگری مانند معاملات املاک و حکاکی روی عکس هم وارد شوند. او بسیار سختگیر بود به خصوص در ارتباط با روابط دخترش. با نامزد اول دخترش که یک هنرمند غیر کاتولیک بود به شدت مخالف بود، بنابراین تعجبی نداشت که جوآن را به قطع رابطه کامل تهدید کند.

جوآن زمانی که عاشق «عبدالفتاح جان جندالی» یک استاد یار مسلمان از سوریه شده بود، فارغ التحصیل

دانشگاه ویسکونسین بود. جندالی کوچک‌ترین فرزند از نه فرزند یک خانواده سرشناس سوری بود. پدرش مالک چند پالایشگاه نفت و چند شرکت دیگر بود که سهام قابل توجهی از شرکت‌های شهرهای دمشق و هومز را در اختیار داشت و با این اوصاف کنترل زیادی بر قیمت گندم در آن منطقه داشت. عبدالفتاح بعداً گفت که مادرش یک زن مسلمان سنتی و یک خانم خانه‌دار محافظه‌کار و مطیع است.

مثل خانواده شیبل، جندالی‌ها هم اهمیت زیادی برای تحصیلات قائل بودند. عبدالفتاح با اینکه مسلمان بود، به مدرسه شبانه‌روزی یسوعی‌ها فرستاده شد و مدرک کارشناسی‌اش را از دانشگاه آمریکایی بیروت گرفت. بعد از آن برای گرفتن مدرک دکترا در رشته علوم سیاسی وارد دانشگاه ویسکونسین شد. در تابستان سال 1954 جوآن با نامزدش عبدالفتاح به سوریه رفت. آن‌ها دو ماه در شهر هومز ماندند و جوآن در آن مدت طرز پخت غذاهای سوری را از خانواده جندالی یاد گرفت. وقتی به ویسکونسین برگشتند، جوآن متوجه شد که باردار است.

در آن زمان هر دو آن‌ها بیست و سه ساله بودند، اما هنوز برای زندگی مشترک تصمیم نگرفته بودند. پدر جوآن که آن موقع روزهای آخر عمرش را سپری می‌کرد تهدید کرد که اگر با عبدالفتاح ازدواج کند، برای همیشه با او قطع رابطه می‌کند. در یک جامعه کوچک کاتولیک تصمیم برای سقط جنین کار ساده‌ای نبود.

به این ترتیب در اوایل سال 1955، جوآن به سانفرانسیسکو رفت و تحت نظر پزشک مهربانی قرار گرفت که به مادران ازدواج نکرده پناه می‌داد، بچه‌هایشان را به دنیا می‌آورد و به صورت محرمانه به فرآیند فرزندخواندگی این بچه‌ها کمک می‌کرد. جوآن فقط یک خواسته داشت که فرزندش توسط خانواده‌ای تحصیلکرده و دانشگاه‌رفته به فرزندخواندگی پذیرفته شود. بنابراین دکتر هماهنگ کرد تا بچه جوآن به یک وکیل و همسرش سپرده شود. اما وقتی پسر جوآن که متولد روز 24 فوریه سال 1955 بود به زوج تعیین شده سپرده شد، این زوج تصمیم گرفتند که دختری را به فرزندگی قبول کنند و از قبول پسر منصرف شدند. به این ترتیب این پسر فرزند یک وکیل نشد، اما فرزند مکانیکی ترک تحصیل کرده و زن مهربانش که کتابدار بود، شد. پل و کلارا نام فرزند نورسیده‌شان را «استیو پل جابز» گذاشتند.

وقتی جوآن فهمید که فرزندش به زوجی سپرده شده که حتی از دبیرستان هم فارغ‌التحصیل نشده‌اند، از امضای اوراق فرزندخواندگی امتناع کرد. این امتناع تا هفته‌ها و حتی بعد از مستقر شدن بچه در خانه جابزها هم طول کشید. بالاخره جوآن به خاطر شرطی که زوج قول داده بودند انجام بدهند، کوتاه آمد. خانواده جابز قول دادند که یک حساب پس انداز برای تحصیلات دانشگاهی پسر جوآن باز کنند.

دلیل دیگری هم بود که جوآن را برای امضای اوراق فرزند خواندگی دودل می‌کرد. پدرش داشت می‌مرد و او تصمیم داشت بلافاصله بعد از مرگ پدرش با جندالی ازدواج کند. بعدها گاهی که خاطراتش را مرور می‌کرد به اعضای خانواده‌اش می‌گفت که امیدش برای برگرداندن پسرش بعد از ازدواج با جندالی از بین رفت.

آرتور شیبیل در ماه آگوست سال 1955 بعد از آنکه ماجرای فرزند خواندگی به پایان رسید، از دنیا رفت. بعد از کریسمس آن سال جوآن و عبدالفتاح در کلیسای کاتولیک سنت فیلیپ آپوستل در خلیج سبز ازدواج کردند. عبدالفتاح سال بعدش مدرک دکترای خودش را در رشته سیاست بین‌الملل گرفت و آنها دوباره بچه‌دار شدند؛ دختری که نامش را «مونا» گذاشتند. بعد از آنکه جوآن و عبدالفتاح در سال 1962 از هم جدا شدند، جوآن زندگی مبهم و خانه به دوشی را در پیش گرفت؛ زندگی‌ای که بعدها وقتی دخترش «مونا سیمپسون» نویسنده‌ای معروف شد، به داستان رمان پرتلفدارش به نام «هرجایی به جز اینجا» تبدیل شد. آنها بیست سال قبل از آنکه زمان فرزند خواندگی استیو تمام شود، همدیگر را پیدا کردند.

استیو جابز از زمان کودکی می‌دانست که به فرزند خواندگی پذیرفته شده است. می‌گفت: «پدر و مادرم درباره این موضوع با من خیلی راحت و شفاف بودند.» استیو خاطره واضحی داشت از زمانی که شش هفت ساله بود و روی زمین چمن جلوی خانه‌شان نشسته بود که دختر همسایه پرسید: «خب اینکه پدر و مادر واقعی‌ات تو را نخواهند یعنی چه؟» جابز به خاطر می‌آورد: «صاعقه‌های درخشان ذهنم از بین رفتند. گریان به سمت خانه دویدم. پدر و مادرم گفتند: نه، تو باید بفهمی. آنها خیلی جدی به چشم‌هایم نگاه کردند و گفتند: ما تو را با دقت و به طور ویژه‌ای انتخاب کردیم. این را هر دو با هم گفتند و آرام برایم تکرار کردند. آنها روی تک تک کلمه‌های این جمله تاکید کردند.»

رها شده. انتخاب شده. ویژه. این مفاهیم به بخشی از وجود جابز و نگرشش به خودش تبدیل شدند. دوستان صمیمی‌اش معتقدند که آگاهی از اینکه بعد از تولدش رها شده، تاثیر بدی بر او می‌گذارد. «دل یوکام» یکی از همکاران قدیمی‌اش می‌گوید: «من فکر می‌کنم تمایلش به کنترل کامل بر هر چه به دست آورده، مستقیماً ناشی از شخصیتش و این واقعیت است که او بعد از تولدش رها شده بود. می‌خواهد محیط اطرافش را کنترل کند و او یک محصول را، امتداد خودش می‌بیند.»

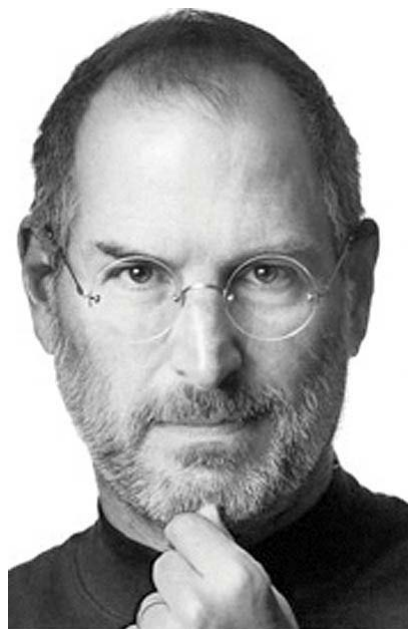
کتاب بیوگرافی استیو جابز

تجربه الکترونیک در ماشین‌های دست دوم

بخش پنجم

ترجمه ندا لهردی

«گرگ کالهون» که بعد از دوران دانشکده با جابز صمیمی شد، تاثیر دیگری را می‌بیند: «استیو درباره رها شدنش و درد و غمی که به خاطر آن تحمل کرده، زیاد با من حرف می‌زد. این موضوع باعث شد، مستقل باشد. او اعتقادات متفاوتی داشت و این به خاطر بودن در دنیای متفاوت از دنیایی بود که در آن متولد شده بود.»



بعدها در زندگی‌اش وقتی که هم سن پدر واقعی‌اش در زمان تولدش بود، خودش هم پدر شد و بچه‌اش را رها کرد. (جابز بالاخره مسوولیت این دخترش را به عهده گرفت.) «کریسان برنان» مادر این بچه گفت که فرزند خواندگی جابز شیشه‌های خورده‌هایی را در او به جا گذاشت که همین خورده شیشه‌ها به او برای توضیح بعضی رفتارهای جابز کمک می‌کند. کریسان گفت: «او که رها شده بود، خودش هم رها کرد.» «اندی هرتزفلد» که در اوایل دهه 1980 در اپل با جابز کار می‌کرد، یکی از معدود کسانی بود که همچنان با جابز و برنان صمیمی مانده بود. او گفت: «سوال کلیدی درباره استیو این است که چرا نمی‌تواند در مواردی که به طور غیر ارادی با

بعضی‌ها بی‌رحم و آزار دهنده رفتار کند، خودش را کنترل کند. این به رها شدن استیو در زمان تولدش

برمی‌گردد. مشکل اصلی و واقعی در زندگی استیو، موضوع رها شدنش بود.»

جابز این موضوع را فراموش کرده بود. او تاکید کرد: «تصوراتی در این مورد وجود دارد که من به خاطر اینکه رها شده‌ام، سخت کار می‌کنم و می‌توانم موفق باشم تا پدر و مادرم را مجاب کنم که من را پیش خودشان برگردانند یا چنین چرندیاتی. اما این‌ها بی‌معنی و مسخره است. فرزند خواندگی من حس استقلال بیشتری به من داد، اما هرگز احساس رها شدن نداشته‌ام. همیشه احساس خاصی داشته‌ام. پدر و مادرم باعث شدند که احساس کنم خاص و ویژه هستم.» بعدها هر وقت کسی به پل و کلارا جابز به عنوان پدر و مادر ناتنی او اشاره می‌کرد یا به صورت ضمنی می‌گفت که آن‌ها پدر و مادر واقعی‌اش نیستند، عصبانی می‌شد و می‌گفت: «آنها 1000 درصد پدر و مادر من هستند.» در عوض وقتی درباره پدر و مادر بیولوژیک و واقعی‌اش صحبت می‌شد، کاملاً رک و بی‌تعارف می‌گفت: «آنها فقط به‌وجود آورده نطفه من بودند. این تلخ و بی‌رحمانه نیست، این همان است که بود؛ یک نطفه و نه بیشتر.»

سیلیکون ولی (دره تکنولوژی)

کودکی که پل و کلارا جابز برای پسر کوچکشان فراهم آوردند، از جهات زیادی مانند کودکی کلیشه‌ای اواخر دهه 1950 بود. وقتی استیو دو ساله بود آنها دختری را هم به فرزندى قبول کردند و نامش را «پتی» گذاشتند.

سه سال بعد آنها به خانه‌ای روستایی در حومه شهر رفتند. شرکت تجاری CIT که پل در آنجا کار می‌کرد، او را به دفترشان در پائولو آلتو منتقل کرد، اما پل از عهده مخارج زندگی در آنجا بر نمی‌آمد. به این ترتیب آنها به یک بخش کوچک از مانتین ویو که مخارج زندگی در آن نسبت به جنوب ارزان تر بود، رفتند.

آنجا بود که پل سعی کرد تا از علاقه‌اش به مکانیکی و ماشین‌ها بگذرد. او در حالی که بخشی از میز داخل گاراژ خانه‌شان را با خط مشخص می‌کرد گفت: «استیو این حالا میز کار تو است.» استیو به خاطر می‌آورد که چقدر تحت تاثیر توجه پدرش به کارهای دستی و صنعتی‌اش قرار گرفته بود: «فهمیدم که درک پدرم از طراحی بسیار خوب بود، چون می‌دانست که هر چیزی چطور ساخته می‌شود. اگر ما یک قفسه نیاز داشتیم، آن را می‌ساخت. وقتی پرچین خانه‌مان را می‌ساخت به من یک چکش داد تا با او کار کنم.»

پنجاه سال بعد آن پرچین هنوز در اطراف حیاط خانه در مانتین ویو وجود داشت. همان طور که جابز آن را به من نشان می‌داد، به قاب‌های حصار چوبی دستی کشید و درسی را به خاطر آورد که پدرش عمیقا به او آموخته بود. پدرش گفته بود مهم است که پشت قفسه‌ها و پرچین‌ها را خوب درست کنی، حتی اگر دیده نشوند و پنهان باشند: «او دوست داشت کارها را درست انجام بدهد. او حتی به ظاهر قسمت‌هایی هم که دیده نمی‌شد، اهمیت می‌داد.»

پدرش به تعمیر و فروش ماشین‌های دست دوم ادامه می‌داد و گاراژ را با عکس‌های مورد علاقه‌اش تزیین کرده بود. او جزئیات طراحی ماشین‌مانند خطوط و منافذ، رنگ دانه‌های کرومی و ترتیب قرار گرفتن صندلی‌ها را به پسرش نشان می‌داد. هر روز بعد از کار لباس کارش را عوض می‌کرد و اغلب همراه با استیو به گوشه گاراژ می‌رفتند. پل بعدها به خاطر می‌آورد: «فکر می‌کردم که می‌توانم کمی مکانیکی یادش بدهم، اما او واقعا دوست نداشت دستش کثیف شود. استیو هرگز علاقه زیادی به کارهای مکانیکی نداشت.»

جابز تایید می‌کند: «دوست نداشتم ماشین‌ها را تعمیر کنم، اما عاشق این بودم که آویزان پدرم باشم.» همان طور که بزرگ می‌شد و بیشتر درباره فرزند خواندگی‌اش می‌فهمید، بیشتر به پدرش وابسته می‌شد. روزی وقتی که حدودا هشت ساله بود عکسی از پدرش پیدا کرد که مربوط به زمان حضورش در گارد ساحلی بود: «در موتورخانه

پیراهنش را در آورده بود و کاملاً شبیه به جیمز دین بود. این یکی از مواقعی بود که هر بچه‌ای را متحیر می‌کند.

اوه پدر و مادرم زمانی واقعا خیلی جوان و خوش قیافه بوده‌اند.»

پدرش به وسیله ماشین‌ها اولین تجربه الکترونیکی را برای استیو ایجاد کرد. «پدرم درک زیادی از الکترونیک

نداشت، اما در ماشین‌ها و چیزهای دیگری که تعمیر می‌کرد زیاد به آن برخورد کرده بود. او مقدمات و اصول اولیه

الکترونیک را به من نشان داد و من خیلی به آن علاقمند شدم. در زیر و رو کردن قطعات اوراق حتی علاقه‌ام

بیشتر هم شد. آخر هر هفته به اوراق فروشی می‌رفتیم و به دنبال ژنراتور، کاربراتور همه انواع قطعات می‌گشتیم.»

کتاب بیوگرافی استیو جابز

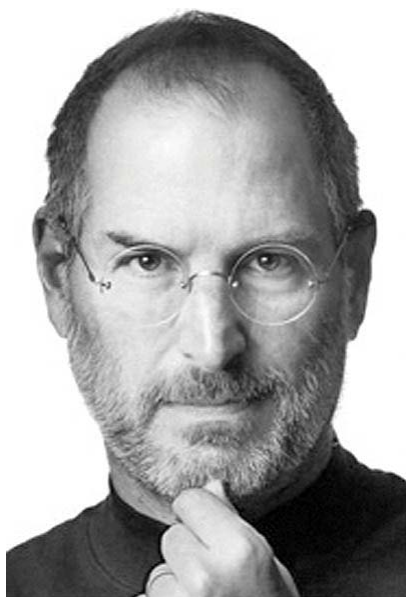
تکنولوژی در میان باغ‌های آلو و زردآلو

بخش ششم

ترجمه ندا لهردی

جابز به خاطر می‌آورد که به گفت‌وگوی پدرش با فروشنده پشت دخل مغازه نگاه می‌کرد. «او معامله‌گر خوبی

بود، چون بهتر از آنهایی که پشت دخل بودند، می‌دانست که کدام قطعه، چقدر می‌ارزد.»



این کارها به تحقق قولی که پدر و مادرش در هنگام فرزندخواندگی او داده

بودند، کمک می‌کرد. «پس‌انداز دانشگاه از آنجایی تامین می‌شد که پدرم

یک فورد فالکون یا ماشین‌های اوراق و دست دوم دیگر را با قیمت 50 دلار

می‌خرید، چند هفته روی آن کار می‌کرد و در نهایت آن را با قیمت 250

دلار می‌فروخت.»

خانه خانواده جابز و همسایگان‌شان توسط شرکت معاملات ملکی به نام

«ژوزف ایچلر» ساخته شده بود که در فاصله سال‌های 1950 تا 1974 بیش

از یازده هزار دستگاه خانه را در بخش‌های مختلف کالیفرنیا ساخته بود.

شرکت ایچلر با الهام از دیدگاه «فرانک لیوید رایت» درباره خانه‌های ساده و مدرن برای هر آمریکایی، خانه‌های

ارزان قیمتی را ساخت که دارای ساختار طبقاتی با دیوارهای شیشه‌ای، نقشه‌های کف باز، تیرک‌های چوبی قابل

دید، کف‌هایی با بلوک‌های سیمانی و تعداد زیادی درهای شیشه‌ای کشویی بودند. جابز در یکی از

پیاده‌روی‌هایمان در اطراف خانه‌اش گفت: «ایچلر کار بزرگی انجام داد. خانه‌های ایچلر شیک، ارزان و خوب بودند.

آنها طراحی مرتب و ساده را برای سلیقه افراد کم درآمد به همراه آوردند. این خانه‌ها امکانات بسیار کمی مانند

رادیاتورهای نصب شده روی کف خانه داشتند. وقتی بچه بودیم این خانه‌ها کف‌هایی مانند نان برشته داشتند و ما روی آن‌ها فرش پهن می‌کردیم.»

جایز از خانه‌های ایچلر قدردانی می‌کرد زیرا تمایزش به ساخت محصولاتی با تولید انبوه را به او القا کرده بودند. او با اشاره به سادگی آراسته این خانه‌ها می‌گفت: «عاشق این هستم که بتوانی طراحی بسیار خوب و ساده‌ای را در چیزی ترکیب کنی که قیمت زیادی ندارد. دیدگاه اپل خاص و اصیل است. این همان چیزی است که ما برای تولید اولین کامپیوتر مک و آی‌پاد تلاش کردیم به آن برسیم.»

در طول خیابانی که خانواده جایز در آن زندگی می‌کرد، مردی در قالب یک بنگاه معاملات ملکی موفق شده بود. جایز به خاطر می‌آورد: «او باهوش و زرنگ نبود، اما به نظر می‌رسید که دارد پولدار می‌شود. به همین دلیل پدرم فکر می‌کرد که او هم می‌تواند این کار را بکند. یادم می‌آید که پدرم سخت کار می‌کرد. کلاس‌های شبانه رفت، مدرکش را گرفت و وارد بنگاه معاملات ملکی شد. اما در نهایت از این بازار کنار رفت.» در نتیجه این اتفاق خانواده جایز برای یک سال تا زمانی که استیو دبستانی بود، در فشار مالی قرار داشت. مادرش به عنوان کتابدار در «واریان آسوشیتیز» که شرکت سازنده لوازم و ابزار علمی بود، به کار مشغول شد. جایز می‌گوید: «می‌دانید اینکه چیزی درباره دنیای اطراف ندانی، چه حسی است؟ من نمی‌دانستم که چرا ناگهان پدرم آنقدر بی‌پول و آس و پاس شد.» او افتخار می‌کرد که پدرش هرگز رفتار نوکر مآبانه و چرب‌زبانی نداشت که او را به فروشنده بهتری تبدیل کند. «برای فروش و موفق بودن در بنگاه‌های معاملات ملکی باید چاپلوس و زبان باز باشی و این در ذاتش نبود و نمی‌توانست در این کار خوب باشد. من به این خاطر تحسینش می‌کنم.»

پل جایز به کار مکانیکی برگشت

پدرش آرام و ساکت بود؛ خصلت‌هایی که بعدها پسرش بیش از آنکه بخواهد با آن‌ها رقابت کند، تحسین‌شان می‌کرد. او همچنین سرسخت و قاطع بود. جایز مثالی را مطرح می‌کند: در این حوالی مهندسی بود که در شرکت «وستینگ‌هاوس» کار می‌کرد. هیپی بود و زن داشت. زنش گاهی اوقات از من نگهداری می‌کرد. پدر و مادرم کار می‌کردند و به همین دلیل بعد از مدرسه برای دو ساعت به خانه آنها می‌آمدم. او دوبار مست شد و زنش را زد. زن یک شب در حالی که بسیار وحشت‌زده شده بود، در مقابلش ایستاد. مرد مست بود، پدرم هلش داد و گفت: «زنت اینجاست، بیا او را بز.» مرد همانجا ایستاد و تکان نخورد. در سال‌های دهه 1950 دوست داشتیم فکر کنیم که همه چیز ساده و باصفاست، اما آن مرد یکی از کسانی بود که زندگی را به گند می‌کشید و خراب می‌کرد.

آنچه این محله را از هزاران بخش دیگر در سرتاسر آمریکا متمایز می‌کرد، این بود که اغلب افراد آن می‌خواستند مهندس شوند. جابز به خاطر می‌آورد: «وقتی به اینجا آمدم، در هر گوشه‌ای باغ‌های آلو و زردآلو بودند. اما هجوم سرمایه‌گذاری در این منطقه، آغاز پیشرفت ناگهانی آن بود.» او در حال و هوای سیلیکون، ولی نفس کشید، رشد کرد و سال‌ها بعد نقش خودش را در آن بازی کرد. فیلم «سرزمین پولاروید» ادواین بعدها به او درباره کمک آیزنهاور به ساخت دوربین‌های جاسوسی پرنده U-2 گفت تا بفهمد تهدید شوروی چقدر واقعیت دارد. این فیلم سری به تفنگ‌های ساچمه پرن زد و به مرکز تحقیقات ناسا در سانیویل برگشت که از محل زندگی جابز دور نبود. او در این مورد گفت: «اولین ترمینال کامپیوتری عمرم را زمانی دیدم که پدرم من را به مرکز تحقیقات ناسا برد. کاملاً عاشقش شدم.» شرکت‌های دفاعی دیگر هم در همان حوالی در سال‌های دهه 1950 سبز شدند. شرکت‌های «لاک‌هد میسیلز» و «اسپیس دیویژن» که سازنده زیردریایی‌های پرتاب‌کننده موشک‌های بالیستیکی بودند، بعد از مرکز تحقیقات ناسا در سال 1956 تاسیس شدند. چهار سال بعد از آن جابز به آن منطقه رفت. مرکز تحقیقات ناسا بیست هزار نفر را استخدام کرد. چند کیلومتر آن طرف‌تر شرکت وستینگ‌هاوس تجهیزاتی را مستقر کرد که در آن تیوب و ترانسفورمرهای الکتریکی برای سیستم‌های موشکی تولید می‌شد. جابز به خاطر می‌آورد: «همه این شرکت‌های نظامی را یکجا داشتیم. این مرموز و مدرن بود و زندگی در اینجا را بسیار هیجان‌انگیز می‌کرد.» به دنبال صنایع دفاعی، یک اقتصاد رو به رشد بر پایه تکنولوژی در آنجا به وجود آمد. ریشه‌های آن به سال 1938 برمی‌گشت؛ زمانی که «دیوید پکارد» و همسر جدیدش به خانه‌ای در پائولو آلتو رفتند و دوستش «بیل هیولت» خیلی زود در انباری آن خانه، جا خوش کرد.

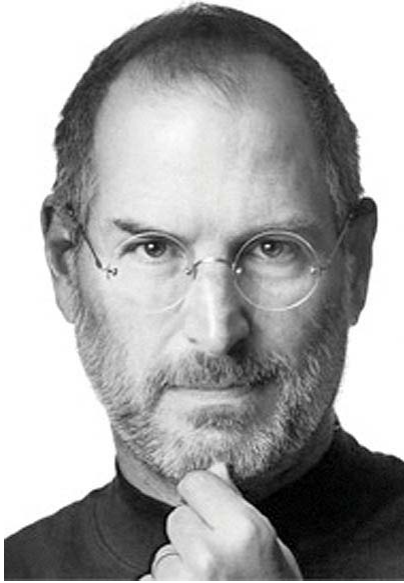
کتاب بیوگرافی استیو جابز

همسایه‌ای که مهندس اچ پی بود

بخش هفتم

ترجمه ندا لهردی

توضیح بازار دیجیتال: کتاب بیوگرافی استیو جابز که توسط والتر ایسکسون نوشته شده تنها بیوگرافی رسمی از این مرد اول جهان تکنولوژی است.



این کتاب که هم‌اکنون پرفروش‌ترین کتاب بسیاری از فروشگاه‌های بزرگ کتاب مانند آمازون است تاکنون به زبان فارسی ترجمه نشده و روزنامه دنیای اقتصاد نخستین رسانه‌ای است که اقدام به انتشار این کتاب به صورت پاورقی کرده است. بخش هفتم این پاورقی را می‌خوانید:

این خانه گاراژی داشت - بخشی از این خانه که بعدها در دره سیلیکون جنبه کاربردی و نمادین پیدا کرد - که آنها آنقدر در آن با لوازم و وسایل مختلف ور رفتند تا اولین محصولشان را ساختند؛ یک نوسانگر صوتی. در

طول سال‌های دهه 1950 شرکت هیولت پکارد سریع رشد کرد و به سازنده لوازم و وسایل فنی تبدیل شد. خوشبختانه در آن نزدیکی جایی بود برای صاحبکارانی که دیگر از گاراژهایشان پا فراتر گذاشته بودند. در حرکتی که به تغییر این منطقه به مهد انقلاب تکنولوژی کمک کرد، «فریدریک ترمن» رییس گروه مهندسی دانشگاه استنفورد بیش از 283 هکتار پارک صنعتی را در زمین دانشگاه برای شرکت‌های خصوصی احداث کرد که می‌توانستند به ایده دانشجویانش جنبه تجاری بدهند. اولین مستاجر این پارک «بنیاد واریان» یعنی همان جایی بود که کلارا جابز در آن کار می‌کرد.

جابز می‌گوید: «ترمن با این ایده بزرگ کاری بهتر از هر کار دیگری را انجام داد که باعث شد صنعت تکنولوژی به چنین رشدی برسد.» تا زمانی که جابز ده ساله شد، شرکت اچ پی نه هزار کارمند داشت و به شرکتی معتبر تبدیل شده بود که هر مهندسی به خاطر ثبات مالی‌اش آرزو داشت در آن کار کند.

مهم‌ترین تکنولوژی که باعث رشد این منطقه شد، قطعاً نیمه رساناها بودند. «ویلیام شاکلی» یکی از مخترعان ترانزیستور در آزمایشگاه‌های بل (Bell Labs) در نیوجرسی در سال 1956 به مانتین ویو رفت. او شرکتی را تاسیس کرد که به جای ترانزیستورهای ژرمانیومی که معمولاً در آن زمان ساخته می‌شدند و گران‌تر هم بودند، ترانزیستورهای سیلیکونی می‌ساخت. اما شاکلی آنقدر بی‌خیال و دمدمی بود که پروژه ترانزیستورهای سیلیکونی‌اش را رها کرد.

این موضوع باعث شد تا هشت نفر از برجسته‌ترین مهندسانش مانند «رابرت نويس» و «گوردون مور» از شرکت او رفته و شرکت «فیرچایلد سمیکانداکتور» (Fairchild Semiconductor) را راه‌اندازی کنند.

این شرکت رشد کرد و دوازده هزار کارمند را به کار گرفت، اما در سال 1968 وقتی که نويس در یک جنگ رقابتي برای تصاحب پست مدیر عاملی این شرکت شکست خورد، از هم پاشید. نويس همراه با گوردون مور شرکتی را به نام «اینترگریتد الکترونیکز کورپوریشن» (Corporation Integrated Electronics) پایه گذاری کردند که به سرعت نامش را به اینتل (Intel) خلاصه کردند. سومین کارمند آنها «اندرو گروو» بود که بعدها این شرکت را با تغییر تمرکز آن از تراشه های حافظه به ریزپردازنده ها، توسعه داد. ظرف چند سال بیش از پنجاه شرکت سازنده نیمه رساناها در آن منطقه وجود داشتند.

رشد تصاعدي این صنعت به پدیده مشهوری مربوط بود که مور در سال 1965 کشف کرد. او در این سال نموداری از سرعت مدار مجتمع بر اساس تعداد ترانزیستورهایی که می توانستند روی یک تراشه قرار داده شوند، کشید و نشان داد که این سرعت هر دو سال دو برابر می شود؛ مسیری که انتظار می رفت ادامه داشته باشد. این موضوع در سال 1971، زمانی که اینتل می توانست یک بخش پردازشگر مرکزی را به صورت یک تراشه تولید کند، دوباره تایید شد. این تراشه Intel 4004 بود که عنوان ریزپردازنده را گرفت. قانون مور تا امروز هم درست بوده است و پیش بینی قابل اعتماد آن از عملکرد تا قیمت، این امکان را برای دو نسل کارآفرینان جوان شامل استیو جابز و بیل گیتس به وجود آورد تا برآورد ارزشمندی برای محصولات آینده شان داشته باشند.

صنعت تراشه نام جدیدی را به این منطقه آورد، وقتی «دان هوفلر» ستون نويس هفته نامه «الکترونیک نیوز» از ژانویه سال 1971 نوشتن پاورقی را با نام «دره سیلیکون ایالات متحده آمریکا» شروع کرد. دره چهل مایلی سانتا کلارا که از جنوب سانفرانسیسکو شروع شده، از پائولو آلتو می گذرد و تا سن خوزده می رسد، یک ستون تجاری به نام «ال کامینو ریل» دارد؛ جاده ای با شکوه که زمانی به کلیساهای دارای بیست و یک کشیش کالیفرنیا متصل می شد و حالا خیابان شلوغی است که شرکت های قدیمی و نوظهوری را به هم متصل می کند که یک سوم سرمایه گذاری مخاطره آمیز سالانه ایالات متحده را در اختیار دارند. جابز می گوید: «همچنان که بزرگ می شدم از تاریخ آنجا الهام می گرفتم. این باعث شد تا بخواهم بخشی از آن تاریخ باشم.»

مثل اغلب بچه ها، او از تمایلات و هیجانات اطرافش الهام می گرفت. جابز به خاطر می آورد: «اغلب پدرهای همسایه واقعا کارهای دقیق و ماهرانه ای در زمینه فوتوولتیکز*، باتری ها و رادار انجام می دادند. من در بهت این کارها بزرگ شدم و از مردم درباره این چیزها می پرسیدم.» مهم ترین همسایه «لری لنگ» بود که هفت خانه آن طرف تر زندگی می کرد. «او الگوی من بود از آنچه یک مهندس HP می توانست باشد: یک رادیو باز بزرگ، طرفدار مطلق

لوازم الکترونیکی. او خرت و پرت‌هایی را برایم می‌آورد تا با آنها بازی کنم.» جابز به سمت ورودی پارکینگ اشاره می‌کند و می‌گوید: «وقتی به سمت خانه قدیمی لنگ می‌رفتیم، یک میکروفن کربنی، یک باتری و یک بلندگو برمی‌داشت و آنها را در مسیر ورودی پارکینگ قرار می‌داد. به من می‌گفت که در میکروفن کربنی حرف بزنم و صدایم از بلندگو پخش می‌شد.» جابز به یاد حرف پدرش می‌افتد که می‌گفت میکروفن‌ها همیشه یک آمپلی فایر الکترونیکی لازم دارند.

* روشی است برای تولید برق از تبدیل اشعه‌های خورشیدی به جریان مستقیم الکتروسیسته با استفاده از نیمه رساناها.

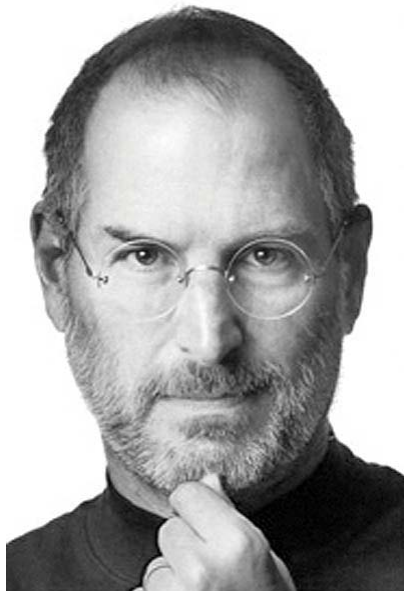
کلب بیوگرافی استیو جابز

پسری باهوش‌تر از پدر و مادر

بخش هشتم

ترجمه ندا لهردی

«بنابراین به سمت خانه دویدم و به پدرم گفتم که او اشتباه می‌کند.» پدر کار او را تضمین کرد: «نه یک آمپلی فایر لازم دارد.» وقتی استیو همچنان به اعتراضش ادامه می‌داد، پدرش می‌گفت که دیوانه است.



«بدون یک آمپلی فایر کار نمی‌کند. کلکی در کار است.» همچنان با پدرم مخالفت می‌کردم و می‌گفتم باید آن را ببیند و بالاخره با من آمد و آن را دید. پدرم گفت: «خب من خفاش کوری هستم که از جهنم آمده.» جابز این ماجرا را به خوبی به خاطر می‌آورد، چون این اولین باری بود که فهمید پدرش همه چیز را نمی‌داند. آن وقت بود که کشف نگران‌کننده‌تری به ذهنش رسید: او از پدر و مادرش باهوش‌تر بود. او همیشه توانایی و عقل پدرش را تحسین کرده بود. «او تحصیلکرده نبود، اما همیشه فکر می‌کردم حسابی باهوش است. زیاد مطالعه نمی‌کرد، اما کارهای زیادی می‌توانست

انجام بدهد. تقریباً هر چیز مکانیکی را می‌توانست تعمیر کند.» جابز می‌گوید با این حال ماجرای میکروفون کربنی آغاز کننده فرآیند آزاردهنده‌ای بود که در آن فهمید او در واقع با هوش‌تر و زرنگ‌تر از پدر و مادرش است. «لحظه بزرگی بود که در ذهنم اتفاق می‌افتاد. وقتی متوجه شدم با هوش‌تر از پدر و مادرم هستم، احساس شرم وحشتناکی به خاطر این فکر می‌کردم. هرگز آن لحظه را فراموش نمی‌کنم.» او بعدها به دوستانش گفت که این

کشف همراه با حقیقت اینکه به فرزند خواندگی پذیرفته شده است، باعث می‌شد احساس دوری و فاصله، تنها و مجزا بودن از خانواده و این دنیا را داشته باشد. لایه دیگر آگاهی بلافاصله بعد از آن اتفاق افتاد. نه تنها کشف کرد که باهوش‌تر از پدر و مادرش است، بلکه متوجه شد که آنها نیز این را می‌دانند. پل و کلارا جابز پدر و مادری دوست داشتنی بودند و حاضر بودند شرایط زندگی‌شان را با حال پسری که با هوش و لجباز بود، وفق بدهند. آنها دست به هر کاری می‌زدند تا با او هماهنگ شوند. استیو هم خیلی زود این واقعیت را فهمید. «پدر و مادرم من را پیدا کرده بودند. آنها وقتی فهمیدند که من خاص هستم، احساس مسوولیت بیشتری داشتند. آنها راه‌های زیادی را برای در اختیار گذاشتن ابزار و وسایل و فرستادن من به مدارس بهتر امتحان کردند. آنها می‌خواستند به نیازهایم احترام بگذارند.» بنابراین او نه تنها با حس این به فرزند خواندگی پذیرفته شده، بلکه با حس اینکه خاص بود بزرگ شد. چیزی که در ذهنش بیشتر اهمیت داشت، شکل دادن شخصیتش بود.

کتاب بیوگرافی استیو جابز

مدرسه

بخش نهم

نویسنده: والتر ایسکسون

ترجمه ندا لهردی

حتی قبل از آنکه جابز دوره ابتدایی را شروع کند، مادرش به این فکر کرده بود که چطور درس بخواند. با این حال وقتی به مدرسه رفت این کار مشکلاتی را برای او به وجود آورد.

«در سال‌های اول مدرسه، خسته و کسل بودم و به همین دلیل به مشکل

برمی‌خوردم.» از طرفی به زودی مشخص شد که جابز به خاطر ذات و نوع

تربیتش نمی‌تواند آماده پذیرفتن مسوولیت باشد. «من با مسوولیت

متفاوتی مواجه شده بودم که تا قبل از آن نداشتم و من آن را دوست

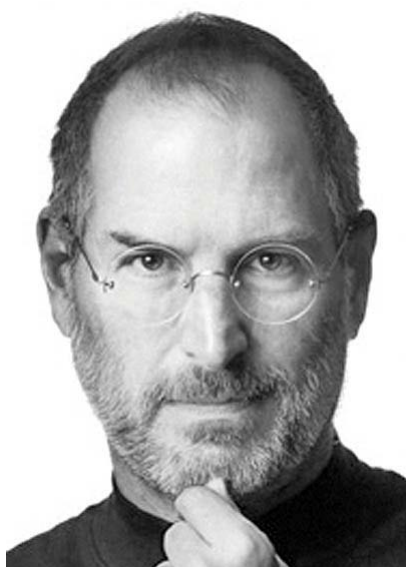
نداشتم. آنها تقریباً گیجم می‌کردند و واقعا نزدیک بود کنجکاوی‌ام را

سرکوب کنند.»

مدرسه‌اش «دبستان مونتا لوما» یکی از ساختمان‌هایی نه چندان محکم

دهه 1950 بود که چهار بلوک با خانه‌شان فاصله داشت. جابز برای مقابله با

بی‌حوصلگی‌اش، دیگران را دست می‌انداخت. «من دوست خوبی به نام «ریک فرنیتینو» داشتم و ما همه جور



دردسری را تجربه کردیم. مثلاً ما پوسترهای کوچکی را درست می‌کردیم با این شعار که «حیوان خانگی‌تان را در روز مدرسه با خود بیاورید». احمقانه بود؛ سگ‌ها همه جا دنبال گربه‌ها بودند و معلم‌ها از ترس کنار هم ایستاده بودند.» یکبار دیگر آنها بعضی بچه‌ها را راضی می‌کردند تا رمزهای قفل دوچرخه‌هایشان را به آنها بگویند. «آن وقت با دوچرخه‌ها می‌رفتیم بیرون و رمز قفل‌شان را عوض می‌کردیم و هیچ‌کدام دستشان به دوچرخه‌شان نمی‌رسید و نمی‌توانستند تا نیمه‌های آن شب دوچرخه‌ها را پیدا کنند.» وقتی کلاس سوم بود، شیطنت‌هایش کمی خطرناک‌تر شده بود. «زمانی ما یک ترقه را زیر صندلی معلم‌مان» (خانم تورمان) «ترکاندیم و حسابی او را لرزانیدم.»

هیچ تعجبی نداشت که او قبل از آنکه کلاس سوم را تمام کند، دو یا سه بار به خانه‌شان فرستاده شود. اگرچه تا آن زمان پدرش به شکل ویژه‌ای برخورد می‌کرد. پدر در کمال آرامش اما قاطع و جدی رفتار می‌کرد و انتظار داشت مدرسه که همین کار را انجام دهد.» استیو به خاطر می‌آورد که پیل جابز به معلم‌مان گفت: «نگاه کنید، ایراد از او نیست. اگر شما نمی‌توانید او را علاقه‌مند کنید، مشکل شماست.» پدر و مادرش هرگز او را به خاطر تخلف‌هایش در مدرسه تنبیه نمی‌کردند. «پدر پدرم معتاد به الکل بود و او را با کمر بند می‌زد، اما یادم نمی‌آید که تا حالا از پدر و مادرم کتک خورده باشم. آنها می‌دانستند که مدرسه به اشتباه من را مجبور به از بر کردن بعضی مزخرفات می‌کند تا اینکه من را برای درس خواندن سر ذوق بیاورد.» جابز کاملاً آماده بود تا ترکیبی از حساسیت و بی‌تفاوتی، رفتار خشک و استقلال را نشان دهد که نشانه بارز او را در بقیه زندگی‌اش بود. وقتی قرار بود به کلاس چهارم برود، مدرسه تصمیم گرفت که بهتر است جابز و فرن‌تینو در دو کلاس جدا باشند. معلم کلاس چهارم زن با دل و جراتی به نام «ایموژن هیل» بود که به نام «تدی» شناخته می‌شد و به گفته جابز به یکی از فرشته‌های زندگی‌اش تبدیل شد. تدی بعد از آنکه دو هفته استیو را دید، فهمید که بهترین راه برای کنترل استیو، رشوه دادن به او است. «یک روز بعد از مدرسه او کتاب تمرین و مساله‌های ریاضی آن را به من داد و گفت: «می‌خواهم این را به خانه ببری و آن را انجام بدهی.» با خودم فکر کردم: «آیا شما دیوانه‌ای؟» و بعد او یک آب نبات چوبی که انگار به بزرگی دنیا بود، بیرون آورد و گفت: «وقتی اغلب مساله‌ها را درست انجام دادی، این آب نبات چوبی را همراه با پنج دلار به تو می‌دهم.» من کتاب مساله‌ها را در دو روز انجام دادم و برگرداندم.» بعد از چند ماه استیو دیگر رشوه لازم نداشت. «فقط می‌خواستم یاد بگیرم و او را راضی کنم.»

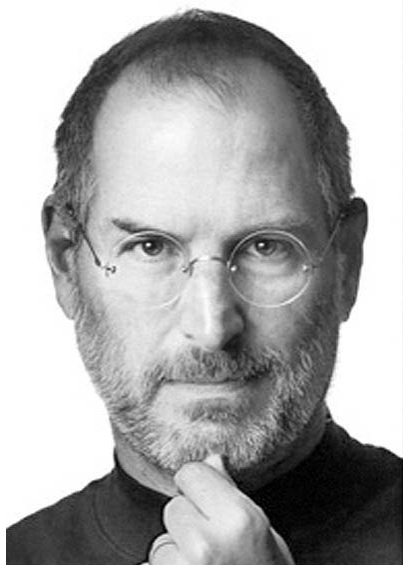
کتاب بیوگرافی استیو جابز جلد تکان دهنده مجله لایف

بخش دهم

نویسنده: والتر ایسکسون

ترجمه ندا لهردی

او در مقابل یک جعبه ابزار سرگرمی به استیو داد تا با استفاده از آن لنزی را پولیش کرده و یک دوربین بسازد. جابز یادش می‌آید: «من از او بیشتر از هر معلم دیگری یاد گرفتم و اگر به خاطر او نبود، مطمئنم که به زندان می‌رفتم.»



این موضوع یکبار دیگر این ایده را که او خاص و ویژه بود، در ذهنش تقویت کرد. «در کلاس فقط به من اهمیت می‌داد. او چیزی در من دیده بود.»

هوش و ذکاوت تنها چیزی نبود که او دیده بود. سال‌ها بعد او در روز هاوایی* عکسی از کلاس آن سال را به رخ دیگران می‌کشید. جابز در عکس پیراهن مخصوص این روز را پوشیده و در جلو و وسط همه قرار دارد. او معنای واقعی چیزی را که پشت پیراهن یکی از بچه‌ها نوشته بود را فهمیده بود.

خانم تدی نزدیک آخر سال تحصیلی چهارم خواست تا جابز را امتحان کند. جابز به خاطر می‌آورد: «در حالی که کلاس چهارم بودم، من نمره سال دوم دبیرستان را گرفتم.» حالا نه تنها برای خود و پدر و مادرش، بلکه برای معلم‌هایش هم مشخص شده که او از نظر هوشی خاص و ویژه است. مدرسه برنامه استثنایی را پیشنهاد کرد تا او دو کلاس را نخوانده و به کلاس هفتم برود. این راحت‌ترین راه برای به چالش کشیدن و ایجاد انگیزه در او بود. پدر و مادرش تصمیم معقولی گرفتند که او فقط یک کلاس را نخوانده و به کلاس ششم برود.

این تغییر و تحول پیچیده بود. او در میان بچه‌هایی که یک سال از او بزرگ‌تر بودند، تنها و معذب بود. بدتر اینکه کلاس ششم در مدرسه دیگری به نام «کریبتندن میدل» بود. این مدرسه جدید تنها هشت خانه دورتر از دبستان مونتا لوما بود، اما از جهات بسیاری یک دنیای دیگر بود که اطراف آن پر از اراذل و اوباش محلی بود. «مایکل اس مالون» در ستون «سیلیکون ولی» نوشته است: «دعوا و زورگیری در دستشویی‌ها یک اتفاق روزمره بود. اغلب، بردن چاقو به مدرسه نشان مردانگی بود.» زمانی که جابز به آن مدرسه رفته بود، گروهی از دانش‌آموزان آن به

خاطر تجاوز گروهی در زندان بودند و اتوبوس یکی از مدرسه‌های اطراف را هم بعد از آنکه تیم‌شان تیم مدرسه کربیتندن را در مسابقه کشتی مغلوب کرده بود، خراب کرده بودند.

جایز در میان بچه‌های کلاس هفتم اغلب تهدید می‌شد، به این دلیل هم به پدر و مادرش اولتیماتوم داد. او به خاطر می‌آورد: «اصرار کردم تا من را به مدرسه دیگری بفرستند.» انجام این خواسته از نظر مالی سخت و مشکل بود. پدر و مادرش به زحمت خرج و دخل‌شان را یکی می‌کردند، اما از این نظر کمی بعید به نظر می‌رسید که بتوانند تسلیم خواسته استیو بشوند. «وقتی آنها در مقابل خواسته مقاومت کردند، به آنها گفتم اگر قرار باشد به کربیتندن برگردم مدرسه را ول می‌کنم. به این ترتیب بود که آن‌ها تحقیق کردند که بهترین مدرسه‌ها کجا بود و به زحمت پول‌شان را جور کردند تا خانه‌ای با قیمت 21 هزار دلار را در منطقه بهتری بخرند.»

این جابه‌جایی تنها سه مایل به سمت جنوب و باغ زردآلوی قدیمی در «لس آلتو» و منطقه‌ای بود با خانه‌های بیسکوییتی. خانه شماره 2066 خیابان کریست درایو، یک طبقه با سه اتاق خواب و گاراژی با تمام لوازم ضروری و در کرکراهی رو به خیابان بود. آنجا پل جایز می‌توانست ماشین‌ها را تعمیر کند و پسرش هم با لوازم الکترونیکی ور برود.

ویژگی مهم دیگر این بود که در نزدیکی منطقه مدرسه «کوپرتینو سانی ویل» یکی از مطمئن‌ترین و بهترین مدارس سیلیکون ولی، قرار داشت. جایز در حالی که جلوی خانه قدیمی‌اش قدم می‌زدیم گفت: «وقتی به اینجا آمدم، هنوز در این قسمت‌ها باغ‌های زردآلو بودند. کسی که دقیقاً همین‌جا زندگی می‌کرد به من یاد داد تا چطور بدون استفاده از مواد صنعتی یک باغبان خوب باشم و چطور کود بدهم. او همه چیز را به کمال می‌رساند و تکمیل می‌کرد. هرگز غذایی به این خوبی در زندگی‌ام نخورده بودم. از آن زمان بود که متوجه ارزش میوه و سبزیجات ارگانیک شدم.»

با اینکه پدر و مادر جایز چندان مذهبی نبودند، اما می‌خواستند که او تربیت مذهبی داشته باشد. به این دلیل بود که اغلب یکشنبه‌ها او را به کلیسای «لوتران» می‌فرستادند. این ماجرا تا زمانی که استیو سیزده ساله شد، ادامه داشت. در ماه جولای سال 1968 مجله لایف با یک جلد تکان‌دهنده منتشر شد که دو بچه قحطی زده را در بیافرا نشان می‌داد. جایز این مجله را به مدرسه «ساندی» برد و به کشیش کلیسا نشان داد.

«وقتی من انگشتم را بالا می‌برم، آیا خدا از قبل می‌داند که کدام انگشتم را می‌خواهم بالا ببرم؟»

کشیش جواب داد: «بله خدا همه چیز را می‌داند.»

جایز جلد مجله لایف را بیرون کشید و پرسید: «آیا خدا درباره این هم می‌داند و می‌داند که چه اتفاقی قرار است برای این بچه‌ها بیفتد؟»

«استیو می‌داند که تو این را نمی‌دانی، اما بله خدا این موضوع را هم می‌داند.»

جایز دیگر هرگز به کلیسا برنگشت. این در حالی است که او سال‌ها برای مطالعه و انجام تکالیف و اعتقادات بودائیسیم تلاش کرد. جایز می‌گفت که وقتی به تجربه‌های معنوی و روحی اهمیت بیشتری می‌داد تا عقاید دگم و اجباری، این آیین که سال‌های بعد هم نشان‌دهنده احساسات معنوی‌اش بود، بهترین انتخاب بود. جایز به من گفت: «عصاره مسیحیت وقتی مشخص می‌شود که بیشتر اعتقادات روی دین متمرکز شده است تا زندگی کردن مانند مسیح یا جهان بینی او. من فکر می‌کنم ادیان مختلف، درهای متفاوتی هستند که به همان خانه‌ها باز می‌شوند. گاهی فکر می‌کنم این خانه وجود دارد و گاهی هم فکر می‌کنم وجود ندارد. این معما و راز بزرگی است.»

* روز هاوایی یک روز تعطیل رسمی و دولتی است که هر سال در سومین جمعه ماه آگوست به مناسبت سالگرد پذیرفته شدن جزایر هاوایی در ایالات متحده آمریکا در سال 1959 جشن گرفته می‌شود.

کتاب بیوگرافی استیو جایز

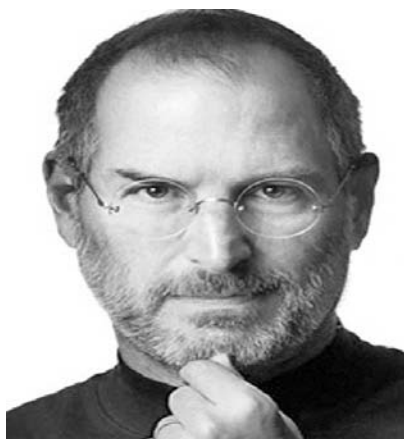
اولین کامپیوتر رومیزی

بخش یازدهم

نویسنده: والتر ایسکسون

ترجمه: ندا لهردی

پل جایز در آن زمان در شرکتی به نام «اسپکترا فیزیکز» که در نزدیکی محل زندگی‌شان در سانتا کلارا قرار داشت، کار می‌کرد. این شرکت سازنده دستگاه‌های لیزری برای لوازم الکترونیکی و محصولات پزشکی بود و پل جایز به عنوان یک مکانیک نمونه‌های اولیه محصولات را که مهندسان طرح‌شان را ارائه کرده بودند، ماهرانه می‌ساخت.



پسرش شیفته تکامل بود. جایز گفت: «روشنی و وضوح دستگاه‌های لیزر

باید همسو می‌شدند و در یک خط قرار می‌گرفتند. انواع بسیار پیچیده

آنها که برای مصارف هوایی یا پزشکی بودند، قابلیت‌های خاصی داشتند.

این دستگاه‌های پیچیده انگار به پدرم می‌گفتند: «ما چیزی بیش از یک

قطعه فلز می‌خواهیم برای آنکه ضریب گسترش همه آنها یکسان شود» و

او باید می‌فهمید که چطور این کار را انجام بدهد.»

این قطعات از سرهم‌بندی قطعات دیگر باید ساخته می‌شد و این به معنی آن بود که پل باید ابزارها و قالب‌های سفارشی ابداع می‌کرد. این موضوع پسرش را تحت تاثیر قرار داده بود، اما او خیلی کم به کارگاه ماشین می‌رفت. «اگر به من یاد می‌داد که چطور از ماشین فرزند و دستگاه تراش استفاده کنم، جالب می‌شد، اما متأسفانه هرگز نمی‌رفتم، چون بیشتر به الکترونیک علاقه داشتم.» یک سال تابستان پل، استیو را به ویسکونسین برد تا یک گاوداری را ببیند. زندگی روستایی برای استیو جالب نبود، اما تصویری در ذهنش ماند.

او متولد شدن یک گوساله را دید و وقتی این حیوان کوچک بعد از چند دقیقه تقلا کردن شروع به راه رفتن کرد، مبهوت شده بود. یادش می‌آمد: «گوساله این را یاد نگرفته بود، اما در عوض کار بسیار سختی برایش بود. بچه انسان نمی‌تواند این کار را بکند.

به نظرم فوق‌العاده بود، حتی اگر هیچ‌کس دیگری اینطور فکر نمی‌کرد.» جابز این موضوع را با بیان سخت‌افزاری - نرم‌افزاری گفت: «انگار چیزی در بدن و ذهن حیوان برنامه‌ریزی شده بود تا در جا و بلافاصله با هم کار کند تا اینکه یاد داده شود.» جابز در نهمین سال تحصیلش به دبیرستان «هومستد های» رفت. این مدرسه محوطه بزرگی داشت با دو ساختمان بلوکی صورتی رنگ که به دو هزار دانش‌آموز خدمات می‌داد.

جابز یادش می‌آید: «آنجا را یک معمار زندانی مشهور طراحی کرده بود. آنها می‌خواستند بادوام شناخته شود.» او به پیاده‌روی علاقمند شد و هر روز فاصله پانزده خانه تا مدرسه را پیاده می‌رفت.

دوستان هم سن و سال کمی داشت، اما بعضی دانش‌آموزهای سال آخری را می‌شناخت که غرق افکار ضدفرهنگی اواخر دهه 1960 بودند. آن موقع زمانی بود که دنیاها هیپی ایجاد می‌شدند تا بعضی تداخل‌ها را نشان بدهند. او می‌گفت: «دوستان من واقعا بچه‌های باهوشی بودند. من به ریاضی، علوم و الکترونیک علاقه داشتم. آنها مثل من بودند و همچنین به LSD و تمام راه و روش‌های ضد فرهنگی هم علاقه داشتند.»

تا آن زمان شیطنت‌هایش مثل همیشه مربوط به الکترونیک بود. مدتی در خانه‌شان اسپیکرهایی را به هم متصل کرد، اما از آنجایی که اسپیکرها به عنوان میکروفون هم عمل می‌کردند، او در اتاق خلوتش یک اتاق کنترل درست کرده بود که در آن می‌توانست به آنچه در اتاق‌های دیگر اتفاق می‌افتاد گوش کند. یک شب وقتی که داشت به اتاق خواب پدر و مادرش گوش می‌داد، پدرش فهمید و با عصبانیت خواست تا این سیستم را جمع کند.

او بعد از ظهرهای زیادی را به تماشای گاراژ «لری لانگ» مهندسی که در پایین خیابانی زندگی می‌کرد که خانه قدیمی جابزها در آن بود، گذرانده بود. لانگ بالاخره میکروفون کربنی به جابز داد که نظرش را جلب کرد و او را برای Heathkits، یعنی آن جعبه ابزارهایی سر ذوق آورد که خودش برای ساخت رادیوهای آشغالی و دیگر لوازم الکترونیک سرهم کرده بود و بعد از آن با جوش دادنشان به هم عاشقشان شده بود. جابز یادش می‌آید: «جعبه ابزارهای هیتکیتز همه جور مورد و قطعات رنگی داشتند و دفترچه راهنمای آن دستور کارش را توضیح داده بود. این جعبه باعث می‌شد تا بفهمی که می‌توانی هر چیزی را بسازی و متوجه بشوی. وقتی که دو تا رادیو می‌سازی، تصویر یک تلویزیون را در کاتالوگ آن می‌بینی و حتی اگر نتوانی با خودت می‌گویی «می‌توانم آن را هم بسازم». خیلی خوش‌شانس بودم، چون که در بچگی پدرم و این جعبه ابزار باعث شدند باور کنم که می‌توانم هر چیزی را بسازم.»

لانگ همچنین او را به کلوپ جست‌وجوگران هیولت-پکارد برد؛ گروهی شامل پانزده دانشجو یا بیشتر که هر سه‌شنبه شب در کافه تریای این شرکت یکدیگر را ملاقات می‌کردند. جابز به خاطر می‌آورد: «آنها مهندسی از یکی از آزمایشگاه‌های شرکت را می‌آوردند تا بیاید و درباره آنچه در حال کار کردن روی آن است، حرف بزنند. پدرم تا آنجا من را می‌برد. در بهشت بودم. اچ پی پیشرو تولید دیوهای ساطع‌کننده نور بود. بنابراین درباره کارهایی که می‌شود با آنها انجام داد، حرف می‌زدیم.» از آنجایی که پدرش در آن زمان در یک شرکت تولیدکننده دستگاه‌های لیزری کار می‌کرد، این موضوع به طور ویژه‌ای مورد علاقه‌اش بود. یک شب بعد از جلسه کلوپ و بازدید از آزمایشگاه هلوگرافی و تشخیص دست خط، یکی از مهندسان دستگاه‌های لیزری شرکت اچ پی را گیر انداخت. با این حال اما تاثیرات اخیری که او از این جلسات گرفته بود در نتیجه دیدن کامپیوترهای کوچکی بود که شرکت داشت تولید می‌کرد. «من اولین کامپیوتر رومیزی عمرم را آنجا دیدم. نامش A9100 بود که یک ماشین حساب بزرگ و تزیین شده و البته اولین کامپیوتر رومیزی واقعی بود. بسیار بزرگ و عظیم بود، شاید وزنی در حدود 40 پوند داشت، اما دستگاه زیبایی بود. عاشقش شدم.»

کتاب بیوگرافی استیو جابز

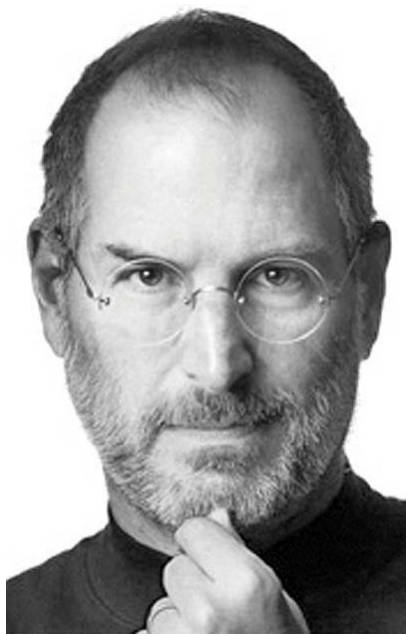
ماری جوآنا در فیات قرمز

بخش دوازدهم

نویسنده: والتر ایسکسون

ترجمه: ندا لهردی

بچه‌های کلوپ جست‌وجوگران برای انجام طرح‌ها و پروژه‌ها تشویق می‌شدند و جابز تصمیم گرفت تا یک فرانکس شمار بسازد که در یک سیگنال الکترونیکی تعداد پالس‌ها را در هر ثانیه اندازه‌گیری کند.



او به قطعاتی نیاز داشت که شرکت HP ساخته بود، پس گوشی تلفن را برداشت و به مدیرعامل زنگ زد. «تا آن موقع کسی شماره تلفن‌ها را به صورت دفترچه جامع نداشت. پس دنبال نام «بیل هیولت» در پائولو آلتو گشتم و از خانه به او تلفن زدم. او جواب داد و بیست دقیقه با من صحبت کرد. او نه تنها قطعات را به من داد، بلکه کاری هم در قسمتی از کارخانه که فرانکس شمار می‌ساختند، به من داد.» جابز آن سال تابستان بعد از گذراندن سال اول دبیرستان در مدرسه «هومستد های»، آنجا مشغول به کار شد. «پدرم صبح‌ها من را می‌رساند و عصر دنبال می‌آمد.»
کارش بیشتر نصب پیچ و مهره‌ها روی قطعات در یک خط تولید بود. بعضی

از همکارانش در خط تولید از این بچه سمج که با روش خودش با مدیرعامل حرف زده بود، خوششان نمی‌آمد. «یادم هست به یکی از مدیران گفتم «این کار را دوست دارم، این کار را دوست دارم» و بعد از او پرسیدم چه کاری را دوست دارد به بهترین شکل انجام بدهد و او گفت: «اینکه حال تو را بگیرم، اینکه حال تو را بگیرم.»
جابز زمان بهتری هم برای خودشیرینی بین مهندسانی داشت که در طبقه بالا کار می‌کردند. «آنها هر روز صبح ساعت ده دونات و قهوه سرو می‌کردند. پس به طبقه بالا می‌رفتم و با آنها بودم.» جابز دوست داشت کار کند. او در طول مسیر روزنامه می‌خواند و پدرش هر وقت باران می‌بارید او را با ماشین می‌رساند. در طول سال دوم دبیرستانش آخر هفته‌ها و تابستان صندوقدار فروشگاه لوازم الکترونیکی «هالتک» بود. در انبار اوراق پدرش قطعات الکترونیکی ماشین پیدا می‌شد. آنجا بهشت یک زباله گرد بود که در آن قطعات نو، استفاده شده، قراضه و اضافی در هزار توه‌های قفسه‌ها چپانده شده، در آشغال‌دونی و در حیاط بیرون ریخته شده بودند. یادش می‌آید:
«بیرون از انبار به سمت جنوب و نزدیک خلیج یک منطقه محصور پر از چیزهایی بود مانند قطعات داخلی زیردریایی پولاریس که تکه تکه شده بود و به عنوان قراضه فروخته می‌شد. همه کنترل‌ها و کلیدها دقیقا آنجا بودند. رنگ قراضه‌ها سبز و خاکستری ارتشی بود، اما این سوئیچ‌ها و لامپ‌ها با پوششی از رنگ زرد و قرمز آنجا بودند. آنجا سوئیچ‌های لایه‌ای بزرگ و قدیمی بود که وقتی آنها را به هوا می‌انداختی محشر بود، انگار داری

شیکاگو را می‌ترکانی.» پشت پیشخوان بلند چوبی در میان پوشه و کلاسورهای پاره و داغون پر از کاتالوگ‌های ضخیم بود، مردم بر سر سوئیچ‌ها، مقاومت‌ها، گنجایش نماها و گاهی حتی جدیدترین تراشه‌های حافظه دعوا می‌کردند و چانه می‌زدند. پدرش عادت داشت این کار را برای قطعات ماشین بکند و موفق هم می‌شد، چون ارزش هر کدام از آن قطعات را بهتر از فروشنده می‌دانست. جابز این جریان را دنبال می‌کرد و دانش خودش از قطعات الکترونیک را که با علاقه‌اش به مذاکره و سود بردن آمیخته شده بود، گسترش می‌داد. او به بازار کهنه‌فروش‌های قطعات الکترونیکی مثل بازار معاوضه‌ای سن خوزه می‌رود و برای یک مدار استفاده شده دارای تراشه یا قطعات با ارزش چانه می‌زند و بعد آنها را به مدیرش در فروشگاه هالتک می‌فروشد. جابز وقتی پانزده ساله بود اولین ماشینش را با کمک پدرش گرفت. این ماشین یک «ناش متروپولیتن» دو تنی بود که پدرش آن را با موتور ام‌جی مجهز کرده بود. جابز واقعا آن را دوست نداشت، اما نمی‌خواست این را به پدرش بگوید یا شانس داشتن ماشین خودش را از دست بدهد. او بعدا گفت: «در بازننگری، یک ناش متروپولیتن ممکن است جالب‌ترین ماشین به نظر برسد. اما در آن موقع نجسب‌ترین ماشین دنیا بود، اما همچنان یک ماشین بود و به این دلیل عالی بود.» در طول یک سال او از کارهای مختلفش آنقدر پس‌انداز کرد که توانست یک فیات کوپه 850 قرمز با موتور «آبارت» بخرد. «پدرم امتحانش کرد و کمک کرد تا آن را بخرم. رضایتی که از حقوق گرفتن و پس‌انداز آن برای خرید چیزی، خیلی هیجان‌انگیز بود.» در تابستان بین سال‌های تحصیلی دوم و سوم دبیرستان، جابز شروع کرد به کشیدن ماری‌جوآنا. «کشیدن ماری‌جوآنا را اولین بار تابستان همان سال تجربه کرد. پانزده ساله بودم و بعد از آن شروع کردن به استفاده منظم آن.» یک بار پدرش مقداری مواد مخدر در فیات پسرش پیدا کرد. پرسید: «این چیه؟» جابز با خونسردی جواب داد: «ماری‌جوآنا.» این یکی از معدود دفعات در زندگی‌اش بود که پدرش را عصبانی می‌دید. جابز می‌گفت: «این تنها دعوای واقعی بود که تا حالا با پدرم داشتم.» اما پدرش دوباره متوجه تمایل او به این کار می‌شود. «می‌خواست قول بدهم که دیگر هرگز از آن استفاده نمی‌کنم، اما قول نمی‌دادم.» در واقع تا سال آخر دبیرستان او به استفاده از ال‌اس‌دی (نوعی ماده مخدر) و حشیش هم رو آورده و دچار بی‌خوابی و تأثیرات ذهنی این مخدرها شده بود. «کمی بیشتر استفاده می‌کردم. ما حتی گاهی کمی ال‌اس‌دی را در اطراف یا در ماشین جا می‌گذاشتیم.»

کتاب بیوگرافی استیو جابز

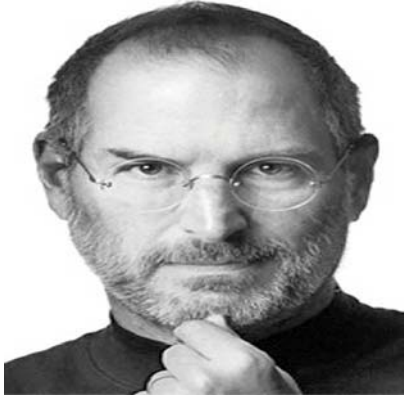
جسور و مغرور

بخش سیزدهم

نویسنده: والتر ایسکسون

ترجمه: ندا لهردی

هوش او در طول دو سال آخر دبیرستان شکوفا شد و همانطور که از اول راهش منتظر بود، خودش را در نقطه عطف آنهایی دید که غرق الکترونیک بوده و آنهایی که به ادبیات و کارهای خلاقانه علاقه‌مند بودند.



«شروع کردم به گوش کردن موسیقی‌های مختلف و مطالعه کتاب‌هایی غیر

از علم و تکنولوژی مثل آثار شکسپیر و افلاطون. عاشق شاه لیر بودم.»

دیگر آثار مورد علاقه‌اش شامل «موبی دیک» و اشعار «دیلان توماس»

بودند. از جابز پرسیدم که چرا با شاه لیر و کاپیتان آهاب، لجبازترین و

پیشروترین شخصیت‌های ادبیات، ارتباط برقرار می‌کند، اما او به ارتباطی

که مدنظر من بود جواب نداد و من هم اصرار نکردم. «وقتی دانش آموز

سال آخر دبیرستان بودم کلاس ادبیات انگلیسی با احساس و خوبی داشتم. معلم آن بسیار شبیه به «ارنست

همینگوی» بود و درس‌های زیادی درباره راه رفتن روی برف در Yosemite داد.»

جابز واحدی برداشته بود که مربوط به بخشی از علم و دانستنی‌های سیلیکون‌ولی بود. کلاس الکترونیک را «جان

مک کولام» یک راهنمای کشتی بازنشسته نیروی دریایی بود که استعداد یک مجری را داشت که با ترفندهایی

مانند آتش زدن یک سکه دانش آموزانش را هیجان زده می‌کرد. اتاق انبار کوچکش که کلید آن را به دانش‌آموزان

نور چشمی‌اش می‌داد، پر از ترانزیستورها و دیگر قطعاتی بود که جمع آوری کرده بود.

کلاس مک کولام یک ساختمان اتاقک ماندنی در گوشه‌ای از محوطه مدرسه، نزدیک پارکینگ بزرگی بود. جابز

در حالی که به پنجره خیره شده بود، یادش آمد: «این جایی بود که کلاس قرار داشت و اینجا نزدیک جایی بود که

کلاس کارگاه مکانیک خودرو برگزار می‌شد.» این کنار هم قرار گرفتن کلاس‌ها تغییر شکل دادن علایق نسل

پدرش را برجسته می‌کرد. «آقای مک کولام احساس می‌کرد که کلاس الکترونیک یک کارگاه مکانیک خودرو

جدید است.»

مک کولام به دیسیپلین نظامی معتقد بود و برای نفوذ و قدرت ارزش قائل بود. جابز اینطور فکر نمی‌کرد. تنفرش

از سلطه و قدرت را پنهان نمی‌کرد و به شیوه‌ای گرایش داشت که ترکیبی از نفوذ نسبی و برخورد جدی با

نافرمانی افراد بود. مک کولام بعداً گفت: «استیو معمولاً در گوشه‌ای ساکت کار خودش را انجام می‌داد و واقعا

نمی‌خواست کار زیادی با من و بقیه کلاس داشته باشد.»

او هرگز آنقدر به جابز اعتماد نکرد که کلید انبار کوچک قراضه‌هایش را به او بدهد. روزی جابز به قطعه‌ای احتیاج پیدا کرد که پیدا نمی‌شد. به تولیدکننده‌ای به نام «باروتز» در دترویت زنگ زد و گفت که در حال طراحی محصول جدیدی است و می‌خواهد آن قطعه را تست کند. چند روز بعد قطعه با پست هوایی رسید. وقتی مک کولام پرسید که او چطور این قطعه را پیدا کرده است، جابز مغرور و جسورانه ماجرای تماس و آنچه را که گفته بود، توضیح داد. مک کولام گفت: «عصبانی بودم. این رفتاری نبود که می‌خواستم دانش‌آموزانم داشته باشند.» جابز پشت تلفن جواب داد: «پولی برای این تماس تلفنی ندارم. آنها پول زیادی از من گرفتند.» جابز کلاس مک کولام را تنها یک سال برداشت، در حالی که این کلاس برای سه سال ارائه شده بود. برای یکی از پروژه‌هایش دستگاهی با باتری نوری ساخت که وقتی در معرض نور قرار می‌گرفت، مدارش روشن می‌شد؛ چیزی که هر دانش‌آموز رشته علوم در دبیرستان می‌توانست انجام دهد. او اما بیشتر علاقه داشت با لیزرها کار کند، چیزی که از پدرش یاد گرفته بود. او با تعدادی از دوستانش با انعکاس لیزرها از طریق آینه‌هایی که روی اسپیکرهای سیستم استریوی خودش چسبانده شده بودند، برای میهمانی‌ها رقص نور درست می‌کردند.

فصل دوم

زوج عجیب و غریب

دو استیو ووز:

جابز در حالی که دانش‌آموز کلاس مک کولام بود، با یک دانش‌آموز فارغ‌التحصیل دوست شد که معلم تمام‌وقت بود و به خاطر نبوغش در مدرسه معروف شده بود. «استفن ووزنیاک» که برادر بزرگ‌ترش با جابز در یک تیم شنا بودند، تقریباً پنج سال بزرگ‌تر از جابز بود و بیشتر از او در زمینه الکترونیک اطلاعات داشت. با این حال اما او از لحاظ احساسی و روابط اجتماعی هنوز یک بچه دبیرستانی بود. مثل جابز، ووزنیاک هم چیزهای زیادی از پدرش یاد گرفته بود، اما درس‌هایی که آنها یاد گرفته بودند، متفاوت بود.

کتاب بیوگرافی استیو جابز

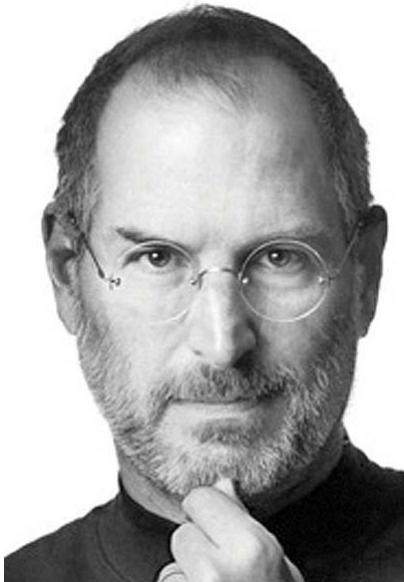
ووزنیاک؛ کمرو و گوشه گیر

بخش چهاردهم

نویسنده: والتر ایسکسون

ترجمه: ندا لهردی

پل جابز یک دانش آموز اخراجی از دبیرستان بود که وقتی ماشین‌ها را تعمیر می‌کرد، می‌دانست که چطور معامله قطعات آن ماشین‌ها را با سود بالا جوش بدهد.



فرانسیس ووزنیاک که با نام «جری» شناخته می‌شد، یک مهندس برجسته فارغ‌التحصیل از «کال تک» بود که به دانشمندی مشهور در Lockheed تبدیل شد. او در زمینه مهندسی رشد کرد و بالا رفت و از آنجا به پایین و زمینه‌های مثل تجارت، بازاریابی و فروش نگاه کرد. استیو ووزنیاک بعداً به خاطر آورد: «یادم می‌آید که به من می‌گفت مهندسی مهم‌ترین درجه‌ای است که تو می‌توانی در دنیا به آن برسی. این دیدگاه جامعه را به مرحله جدید می‌برد.»

یکی از اولین خاطرات استیو ووزنیاک به محل کار پدرش در یک آخر هفته برمی‌گردد که پدرش قطعات الکترونیکی را نشان می‌داد. «آنها را با من روی میز می‌گذاشت و با آنها بازی می‌کردم.» او با علاقه زیاد به پدرش نگاه می‌کرد که تلاش می‌کرد یک خط نوسانی روی تصویر ویدئویی را صاف نگه دارد و بالاخره توانست یکی از مدارهای طراحی

شده‌اش را که به خوبی کار می‌کرد به پسرش نشان دهد. «توانستم چیزی را که تا آن موقع پدرم روی آن کار می‌کرد را ببینم. این اتفاق مهم و خوبی بود.» ووز حتی آن وقت هم درباره مقاومت‌ها و ترانزیستورهایی که در اطراف خانه کار گذاشته شده بودند، سوال می‌کرد و پدرش روی تخته سیاه با تصویر کاری را که این قطعات انجام می‌دادند، برایش توضیح می‌داد. «او توضیح می‌داد که ترانزیستور چطور کار می‌کند و بالاخره به عملکرد آنها و الکترون‌ها می‌رسید. وقتی کلاس دوم بودم روش کار مقاومت‌ها را برایم توضیح داد؛ نه با معادلات ریاضی، بلکه با کشیدن

تصاویر مختلف. پدر ووز چیز دیگری را هم به او یاد داد تا در شخصیت معصومانه و گوشه‌گیرش ریشه‌دار شد: هرگز دروغ نگو. «پدرم به صداقت اعتقاد داشت. نهایت صداقت. این بزرگ‌ترین چیزی بود که به من یاد داد. من

هرگز تا امروز دروغ نگفته‌ام.» (تنها استثنا در مورد یک کلک خوب بود). علاوه بر این، او پسرش را از بلندپروازی زیاد منع کرده بود؛ چیزی که ووز را از جابز جدا و متمایز کرد. در مراسم معرفی یکی از محصولات اپل در سال 2010؛ یعنی چهل سال بعد از اولین دیدار آنها با هم، به تفاوت‌شان اشاره کرد. «پدرم به من گفت تو همیشه می‌خواهی در حد متوسط باشی. هرگز نخواستم مثل استیو تا بالاترین درجات برسم. پدرم مهندس بود و به همین دلیل من هم خواستم مهندس باشم. آنقدر کمرو بودم که نتوانم مثل استیو یک رهبر

تجاری باشم.» همانطور که ووزنیاک خودش می‌گوید، تا کلاس چهارم به یکی از دانش‌آموزان ممتاز در زمینه الکترونیک تبدیل شد. او راحت‌تر و بیشتر از آنکه بخواهد به یک نفر خیره شود، به یک ترانزیستور دقیق نگاه می‌کرد و به این ترتیب به شخصی تپل با نگاهی خیره تبدیل شد که بیشتر وقتش را به خم‌شدن روی بورد مدارها می‌گذراند. در همان سن و سالی که جابز درگیر میکروفون کربنی بود که پدرش نتوانست طرز کارش را توضیح بدهد، ووزنیاک در حال استفاده از ترانزیستورهایی بود تا یک سیستم بی‌سیم مجهز به آمپلی فایرها،

دستگاه‌های تقویت کننده، لامپ‌ها و زنگ‌هایی را بسازد که بتواند اتاق خواب بچه‌ها در خانه‌های شش همسایه را به هم مرتبط کند. وقتی که جابز در حال ساخت جعبه ابزار هیت کیتز بود، ووزنیاک داشت یک دستگاه فرستنده و گیرنده از Hallicrafters را می‌ساخت که پیچیده‌ترین رادیو تا آن زمان بود. ووز وقت زیادی را به خواندن مجلات الکترونیک پدرش می‌گذراند و شیفته مطالبی درباره کامپیوترهای جدید مانند ENIAC قدرتمند شده بود. از آنجایی که مسائل جبر برایش ساده و عادی بود، تعجب می‌کرد که این کامپیوترهای قدرتمند به جای آنکه پیچیده باشند، چطور آنقدر ساده هستند. در کلاس هشتم یک ماشین حساب ساخت که شامل صد ترانزیستور، دویست دیود و دویست مقاومت روی ده مدار بود. ووزنیاک به خاطر این ماشین حساب از میان رقبایی که حتی شامل دانش‌آموزان کلاس دوازدهم هم بودند، جایزه اول مسابقات محلی را که نیروی هوایی ایالات متحده (Air Force) برگزار می‌کرد به دست آورد. ووز در سن و سالی که پسرها به پارتی می‌رفتند و مهمانی می‌گرفتند، گوشه‌گیر و تنها تر شد؛ چون حس می‌کرد این کارها بسیار سخت‌تر و پیچیده‌تر از طراحی مدارهای مختلف است. او یادش می‌آید: «تا قبل از آن در آنجا آدم محبوبی بودم، دوچرخه سواری می‌کردم و خیلی کارهای دیگر. ناگهان جدا افتادم. انگار هیچ‌کسی نمی‌خواست مدت طولانی با من صحبت کند.» او سعی کرد با شیطنتهای بچه‌گانه راه خروجی از این فضا پیدا کند. در کلاس دوازدهم یک مترونوم الکترونیکی ساخت - یکی از دستگاه‌هایی که با ایجاد صداهای تیک تیک مانند زمان را در ردیف موسیقی حفظ می‌کنند - و فهمید که این مثل یک بمب است. پس برچسب بعضی از باتری‌های بزرگ را برداشت، آنها را کنار هم گذاشت و در کمد مدرسه قرار داد، او آن را طوری آماده کرد که به محض باز شدن در کمد، زمان سنج آن سریع‌تر کار کند. بعد از آن روز با دفتر مدیر تماس گرفت. فکر می‌کرد که با این کار برنده جایزه برتر ریاضی مدرسه می‌شود. در عوض با پلیس مواجه شد. وقتی دستگاه پیدا شد، مدیر او را احضار کرده بود. ووزنیاک با شجاعت به طرف زمین فوتبال دویده صندوق مترونوم را قاپیده بود و سیم‌هایش را کشیده بود.

کتاب بیوگرافی استیو جابز

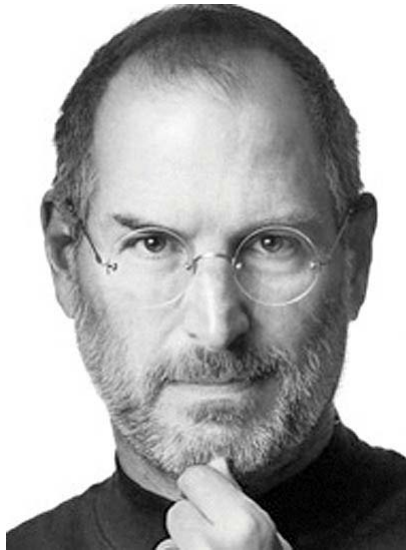
دیدار تاریخی دو استیو

بخش پانزدهم

نویسنده: والتر ایسکسون

ترجمه: ندا لهردی

او واقعا به بازداشتگاه نوجوانان فرستاده شد و یک شب را در آنجا گذراند. این یک تجربه فراموش نشدنی بود. او به زندانی‌های دیگر یاد داد تا چطور سیم‌های منتهی به فن‌های سقف را جدا کرده و آنها را به میله‌ها متصل کنند تا هر کسی که به میله‌ها دست بزند، دچار برق گرفتگی بشود.



شوکه کردن یک مظهر افتخار برای ووز بود. به خودش افتخار می کرد که یک مهندس سخت افزار است و این به معنای آن بود که شوک های تصادفی یک جریان عادی بودند. یکبار بازی رولتی را ابداع کرد که در آن باید چهار نفر انگشت شستشان را در یک سوراخ می گذاشتند و وقتی که توپ به زمین می خورد، یک نفر شوکه می شد. او اشاره کرد که «بچه های سخت افزاری این بازی را انجام می دهند، اما نرم افزاری ها خیلی جوجه هستند.» سال آخر دبیرستان کار نیمه وقتی در شرکت سیلوانیا پیدا کرد و در آنجا شانس این را داشت که برای اولین بار با یک کامپیوتر کار کند. او

FORTAN را از یک کتاب یاد گرفت و کتاب های راهنمای اغلب سیستم های آن زمان را خواند. این کار را با کتاب «تجهیزات دیجیتالی PDP-8» شروع کرد. آن وقت مشخصات و ویژگی های جدیدترین میکروتراشه ها را خواند و سعی کرد این کامپیوترها را با استفاده از قطعات جدیدتر دوباره طراحی کند. در واقع چالشی که خودش را با آن مواجه کرده بود، بازسازی همان طراحی با استفاده از کمترین قطعات ممکن بود. هر شب تلاش می کرد که طرح هایش را نسبت به شب قبل ارتقا بدهد. تا پایان سال آخر دبیرستان، خودش رییس شده بود. «حالا دیگر کامپیوترها را با نصف تعداد تراشه هایی که شرکت تولیدکننده اصلی در طراحی اش به کار می برد، طراحی می کردم؛ اما فقط روی کاغذ.» اما او هرگز این را به دوستانش نگفت. آن موقع اغلب نوجوان های هفده ساله داشتند کارهای دیگری می کردند. در تعطیلات آخر هفته جشن شکرگزاری که او سال آخر دبیرستان را می گذراند، دانشگاه کلرادو را دید. دانشگاه به خاطر تعطیلات بسته بود، اما توانست یک دانشجوی مهندسی را پیدا کند که او را به بازدید از آزمایشگاه ها ببرد. از پدرش خواهش کرد تا بگذارد به آنجا برود، حتی اگر شهریه دانشگاه بیشتر از توانایی مالی خانواده شان باشد. آنها قرار گذاشتند که او اجازه داشته باشد یک سال به این دانشگاه برود، اما بعد از آن به دانشکده «دآنزا کامیونیتی» که نزدیک خانه شان بود، برود. بعد از ورود به دانشگاه کلرادو در پاییز سال 1969، بیشتر وقتش را به شیطنت و دست انداختن دیگران می گذراند. مثلاً یک عالمه نوشته با عبارت «لعنت بر نیکسون» چاپ می کرد و به دست بچه ها می داد. همین کارها باعث شد تا دو ترم مردود شود و در موقعیت مشروط و تعلیقی قرار بگیرد. از طرفی او برنامه ای ابداع کرده بود که اعداد **Fibonacci** را محاسبه می کرد که باعث شد سیستم زمانی بسیاری از کامپیوترهای دانشگاه از بین برود و احتمال داشت دانشگاه به خاطر این اتفاق

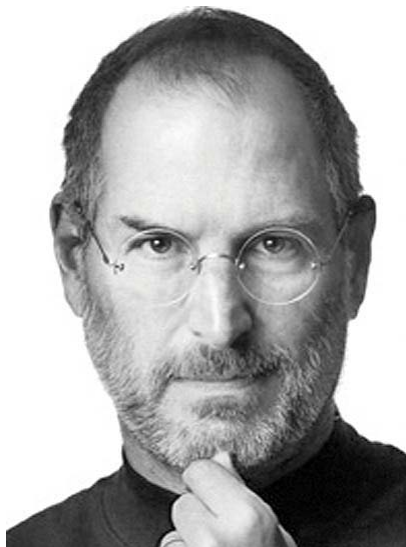
از او غرامت بگیرد. به این ترتیب بود که مشتاقانه به توافقش با پدر و مادرش عمل کرد و به دآنزا منتقل شد.

ووزنیاک بعد از گذراندن یک سال لذت بخش در دآنزا، مدتی مرخصی گرفت تا کمی پول درآورد. او کاری در یک شرکت پیدا کرد که برای اداره وسایل نقلیه موتوری کالیفرنیا کامپیوتر می‌ساخت. در آنجا یکی از همکارانش پیشنهاد فوق‌العاده‌ای به او داد تا تعدادی از تراشه‌های اضافه را به او بدهد و به این ترتیب ووزنیاک توانست یکی از آن کامپیوترهایی را که طرحش را روی کاغذ کشیده بود، بسازد. ووزنیاک تصمیم گرفت تا حد امکان از کمترین تعداد تراشه استفاده کند. این تصمیم از طرفی به خاطر درگیری‌های شخصی خودش بود و از طرف دیگر نمی‌خواست از لطف همکارش سوءاستفاده کند. اغلب این کارها در گاراژ یکی از دوستانش به نام «بیل فرناندز» که هنوز در همان حوالی هومستدهای بود، انجام می‌شد. برای افزایش سرعت و انرژی کارشان مقدار زیادی سودا بستنی می‌خوردند. برای خوردن سودا بستنی با دوچرخه به سانیویل سیفوی برمی‌گشتند، بیعانه شیشه‌ها را جمع می‌کردند و تعداد بیشتری می‌خریدند. ووزنیاک یادش می‌آید: «به این ترتیب بود که ما به چیزی به نام کامپیوتر سودا بستنی رسیدیم.» این کامپیوتر در اصل یک ماشین حساب بود که امکان ضرب چندین عدد در هم با یک سری کلید و نمایش نتیجه در یک نمایشگر دو خطی با چراغ‌های کوچک را داشت. وقتی کار این کامپیوتر تمام شد، فرناندز به ووزنیاک گفت کسی در هومستد های هست که باید او را ببیند. «اسمش استیو است. او دوست دارد مثل تو کلک‌های اینطوری سوار کند و درست مثل تو در کار ساخت لوازم الکترونیک است.» از زمان رفتن هیولت به گاراژ خانه پیکارد در سی و دو سال پیش، شاید این مهم‌ترین ملاقات در گاراژی در سیلیکون ولی بوده است. ووزنیاک به خاطر آورد: «من و استیو مدت طولانی درست کنار پیاده‌رو جلوی خانه بیل (هیولت) نشسته بودیم و درباره تجربیاتمان و اینکه چه طراحی‌های الکترونیکی انجام داده‌ایم، با هم صحبت می‌کردیم. مشترکات زیادی با هم داشتیم. معمولاً خیلی برایم سخت بود که برای کسی درباره طراحی‌هایی که روی آنها کار کرده بودم، توضیح بدهم؛ اما استیو بلافاصله موضوع را می‌گرفت و من دوستش داشتم. آدم لاغر اما قوی و پرانرژی‌ای بود.» استیو هم یادش آمد: «ووز اولین کسی بود که دیدم درباره الکترونیک بیشتر از من می‌داند.» او بزرگی‌اش را به رخ می‌کشید: «بلافاصله از ووز خوشم آمد. من کمی بزرگ‌تر از سنم بودم و او کمتر از سنش بزرگ شده بود، به این ترتیب هم سن و سال می‌شدیم. ووز خیلی باهوش بود، اما از نظر عاطفی هم سن من بود.»

نکه ووز تلاش می‌کرد اما نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد.

بخش شانزدهم

دو استیو علاوه بر علاقه‌شان به کامپیوتر، ولع‌شان به موسیقی را با هم به اشتراک می‌گذاشتند. جابز یادش آمد: «دوران عجیبی در عرصه موسیقی بود. انگار در زمانی زندگی می‌کردم که بتهوون و موتزارت زنده بودند.



واقعا مردم هم به آن زمان اینطوری نگاه می‌کنند. من و ووز عمیقا عاشق موسیقی بودیم.» ووزنیاک مخصوصا توجه جابز را به شاهکارهای باب دیلن جلب کرد. جابز می‌گفت: «ما دیلن را در روزنامه سانتا کروز که مقاله‌ای درباره آن نوشته بود، کشف کردیم. دیلن و آدم‌های دور و برش چندان سختگیر و وسواسی نبودند. به خاطر همین هم دیلن تمام کنسرت‌هایش را به صورت نوار کاست‌هایی درآورد که خیلی زود در سرتاسر دنیا منتشر شدند. آن موقع کاست‌ها به صورت قاچاقی هم فروخته می‌شدند.» دنبال کردن و گیر آوردن نوار کاست‌های دیلن خیلی زود به یک سرمایه‌گذاری

مشترک تبدیل شد. ووزنیاک می‌گفت: «هر دوی ما تمام سن‌خوزه و برکلی را زیر پا می‌گذاشتیم و سراغ کاست‌های قاچاقی دیلن را می‌گرفتیم و آنها را جمع می‌کردیم. بروشور ترانه‌های دیلن را می‌گرفتیم و تا دیر وقت بیدار می‌ماندیم تا آنها را خودمان اجرا کنیم. ترانه‌های دیلن آکوردهای یک ذهن خلاق را می‌نواخت.» جابز اضافه می‌کند: «بیش از صد ساعت از همه کنسرت‌های تور سال‌های 65 و 66 دیلن را داشتم.» همان کنسرت‌هایی که در آنها دیلن وارد فضای موسیقی الکتریکی شده بود. هر دوی آنها ضبط صوت‌های دو کاسته TEAC خریده بودند. ووزنیاک می‌گوید: «از ضبط خودم با سرعت کند استفاده می‌کردم تا بتوانم کنسرت‌های بیشتری را روی یک نوار کاست ضبط کنم.» جابز دل‌مشغولی‌هایش را با هم جفت و جور می‌کرد: «به جای یک اسپیکر بزرگ، یک هدفون عالی خریدم و فقط روی تختم دراز می‌کشیدم و ساعت‌ها به آن گوش می‌دادم.»

جابز کلویی را در هومستدهای راه انداخت که در آن برنامه‌های نور و موزیک اجرا می‌شد و آنها شیطنت‌هایشان را هم در آنجا ادامه می‌دادند. (یکبار توالت فرنگی طلایی رنگی را به یک گلدان بزرگ چسبانده‌اند.) نامش شد «کلوب بچه ماهی‌های نر» که در واقع یک بازی با نام مدیر مدرسه‌شان بود. ووزنیاک و دوستش «آلن بائوم» با اینکه آن

موقع فارغ‌التحصیل بودند با جابز که روزهای پایانی سال سوم دبیرستانش بود، متحد شدند تا یک مراسم

خداحافظی برای دانش‌آموزان سال آخری که داشتند از مدرسه می‌رفتند، راه بیندازند. جابز چهار دهه بعد محوطه مدرسه هومستد را نشان داد و در محلی که آن ماجراجویی‌ها اتفاق افتاده بود، ایستاد و با انگشت اشاره کرد: «اون بالکن رو می‌بینی؟ این همان جایی است که ما آن بنر را درست کردیم و دوستی‌مان محکم شد.» بائوم یک ملافه خواب بزرگ را با رنگ‌های سبز و سفید مدرسه، رگه‌ای رنگ زد. آنها دست بزرگی را روی آن کشیدند که انگشت میانی‌اش به نشانه احترام بالا رفته بود. مادر مهربان بائوم به آنها کمک کرد آن را بکشند و یادشان داد که چطوری سایه بزنند تا واقعی‌تر به نظر برسد. آرام خندیده بود: «می‌دانم چطوری است.» آنها با طناب و قرقره سیستمی را درست کردند که می‌توانست همزمان با رژه کلاس بچه‌های فارغ‌التحصیل به طور جالبی آن پرچم را پایین بیاورد. روی آن نوشته بودند: «SWAB JOB» که حروف اول اسم ووزنیاک و بائوم در ترکیب با بخشی از اسم جابز بود. این کار بخشی از داستان شیطنت‌های مدرسه شد و یکبار دیگر جابز را عقب انداخت.

شیطنت دیگر دستگاه جیبی بود که ووزنیاک ساخته بود و می‌توانست سیگنال‌های تلویزیونی را ارسال کند و بفرستد. او این دستگاه را به اتفاقی که در آن عده‌ای در حال تماشای تلویزیون بودند مثل خوابگاه می‌برد و مخفیانه کلید را می‌زد، روی تصویر پارازیت می‌افتاد و تار می‌شد. وقتی کسی بلند می‌شد و می‌کوبید روی تلویزیون، ووزنیاک کلید را ول می‌کرد و تصویر صاف می‌شد. یکبار ووز سعی داشت بینندگان تلویزیون را بازی بدهد و وضعیت را سخت‌تر کرد. او تصویر را تار نگه می‌داشت تا کسی دست به آنتن بزند. عاقبت کاری کرد تا فکر کنند باید بلند شوند و نوک آنتن را نگه دارند. سال‌ها بعد در یک سخنرانی او ویدئویی از مشکلی مشابه که برای خودش پیش آمده بود، آورد و جابز از این ماجرا پرده برداشت و داستان شوخی با آن دستگاه را تعریف کرد. «ووز دستگاه را در جیبش می‌گذاشت و به خوابگاه می‌رفتیم... عده‌ای از بچه‌ها مثلاً فیلم Star Trek می‌دیدند و او تصویر را خراب می‌کرد. به محض آنکه یکی بلند می‌شد تا تصویر را درست کند، ووز دستش را از روی کلید برمی‌داشت و وقتی آن طرف می‌خواست بنشینند ووز دوباره گند می‌زد به تصویر.» جابز در حالی که سعی می‌کرد روی صحنه خودش را به یک چوب شور مشغول کند، دست آخر زد زیر خنده: «و در عرض پنج دقیقه اینطوری آنها را به بازی می‌گرفت.»

جعبه آبی

در عصر یک روز یکشنبه بهترین ترکیب شیطنت‌ها و الکترونیک - و ماجراجویی که به خلق اپل کمک کرد -

وقتی معرفی شد که ووزنیاک مقاله‌ای در **Esquire** را که مادرش روی میز آشپزخانه برایش گذاشته بود، خواند. ماه سپتامبر سال 1971 بود و او می‌خواست روز بعدش به سومین دانشکده‌اش یعنی برکلی برود. مقاله را «رون روزنباوم» با عنوان «رازهای جعبه آبی کوچک» نوشته بود که توضیح می‌داد چطور هرکس راه‌هایی را برای برقراری تماس‌های راه دور رایگان از طریق بازسازی تنها و سیگنال‌های ریشه‌ای در شبکه ای تی اند تی، پیدا می‌کنند. ووزنیاک یادش می‌آید: «در وسط مقاله به بهترین دوستم استیو جابز زنگ زدم و قسمت‌هایی از این مقاله بلند را برایش خواندم.» او می‌دانست که جابز آن موقع دانش‌آموز سال آخری و یکی از معدود کسانی بود که درباره دغدغه‌های حرف می‌زد. شخصیت یک قسمت «جان دراپر» هکری بود که با نام کاپیتان کرانچ شناخته می‌شد، چون او کشف کرده بود که صدای ارسال شده با سوت سوتک که با صدای کورن فلکس می‌آمد، با همان فرکانس 2600 هرتزی به کار رفته در سوئیچ‌های ارسال تماس شبکه تلفنی بود. این صدا توانست سیستم را فریب داده و برقراری تماس راه دور بدون هزینه اضافه را امکان‌پذیر کند. این مقاله نشان داد که تن‌های دیگر مرتبط با تماس‌های اصلی در نسخه‌ای از ژورنال فنی **Bell System** مشخص شدند که ای تی اند تی بلافاصله از کتابخانه‌ها خواست تا آنها را از آرشیوهایشان بیرون بکشند.

کتاب بیوگرافی استیو جابز

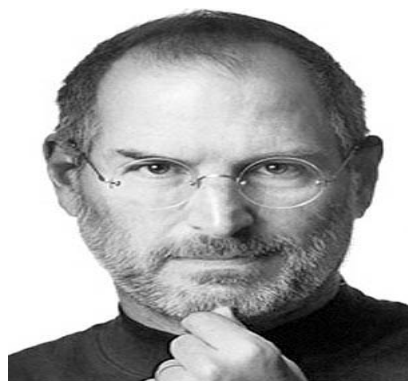
تلفن به پاپ از یک باجه همگانی

بخش هفدهم

نام نویسنده: والتر ایساکسون

مترجم: ندا لهردی

جابز به محض اینکه در آن عصر یکشنبه تلفنی با ووزنیاک حرف زد، فهمید که آنها باید هر چه زودتر آن ژورنال فنی را گیر بیاورند. جابز تعریف می‌کرد: «چند دقیقه بعد ووز با ماشین دنبالم آمد و به کتابخانه **SLAC** یا مرکز فیزیکی شتابگر خطی استنفورد رفتیم که ببینیم می‌توانیم آن ژورنال را پیدا کنیم.»



یکشنبه بود و کتابخانه تعطیل بود، اما آنها می‌دانستند چطوری از دری که فقط گاهی قفل می‌شد، بگذرند و وارد شوند. جابز یادش می‌آید: «یادم هست که دیوانه‌وار قفسه‌های کتاب را می‌گشتیم و بالاخره ووز بود که ژورنال و همه آن فرکانس‌ها را پیدا کرد. ژورنال را باز کردیم و همه چیز آنجا بودند. همش با خودمان می‌گفتیم: «این واقعی است. این چرت و

پرت‌ها، واقعی است.» همه تنها (صداها) و فرکانس‌ها در آن بودند.»

ووزنیاک به فروشگاه سانویل الکترونیکز رفت و قطعاتی را برای ساخت یک مولد صدای آنالوگ خرید. جابز وقتی که عضو کلوپ جست‌وجوگران اچپی بود یک فرکانس شمار ساخته بود.

آنها از این فرکانس شمار برای تنظیم صداهاى مورد نظرشان استفاده کردند. آنها می‌توانستند صداهاى مشخص شده در آن مقاله را با شماره‌گیر تلفن دقیقاً بازسازی کرده و روی نوار کاست ضبط کنند. تا نیمه شب طول کشید تا بتوانند آن را تست کنند. از بخت بدشان نوسانگرهایی که استفاده کرده بودند آنقدر محکم نبودند که بتوانند صدای جیرجیرها را درست کپی کرده و شرکت تلفنی را گول بزنند.

ووزنیاک یادش می‌آید: «می‌توانستیم بی‌ثباتی فرکانس شمار استیو را ببینیم و نمی‌توانستیم درستش کنیم. باید فردا صبح به برکلی می‌رفتم، برای همین تصمیم گرفتم که وقتی به آنجا رسیدم، روی ساخت نسخه دیجیتالی آن کار کنم.»

تا آن زمان کیس نسخه دیجیتالی جعبه آبی را نساخته بود، اما ووز برای این ماجرا ساخت. ووز با استفاده از

دیویدا و ترانزیستورهایی که از فروشگاه Radio Shack گرفته بود و کمک یک دانشجوی موسیقی در خوابگاهشان که فهم موسیقی کاملی داشت، آن را تا قبل از تعطیلات عید شکرگزاری ساخت. او می‌گوید: «هرگز مداری را طراحی نکرده‌ام که به آن افتخار کرده باشم. هنوز هم فکر می‌کنم که عالی بود.»

یک شب ووزنیاک از برکلی به خانه جابز رفت تا آن را امتحان کنند. سعی کردند با عموی ووزنیاک در لس‌آنجلس تماس بگیرند، اما شماره را اشتباه می‌گرفتند. با این حال مشکلی نبود و دستگاه آنها کار می‌کرد. ووزنیاک داد زد:

«سلام! ما داریم با شما مجانی تماس می‌گیریم! ما داریم با شما مجانی تماس می‌گیریم!»

شخصی که آن طرف خط بود گیج و عصبانی شد. جابز توی حرف ووز پرید و گفت: «ما داریم از کالیفرنیا تماس می‌گیریم! از کالیفرنیا با یک جعبه آبی!» این کار احتمالاً آن مرد را بیشتر گیج و سردرگم کرد، چون او هم در کالیفرنیا بود. جعبه آبی اول برای شوخی و دست انداختن استفاده می‌شد. جسورانه‌ترین این شوخی‌ها وقتی بود که با واتیکان تماس گرفتند و ووزنیاک وانمود کرد که «هنری کیسینجر» است و می‌خواهد با پاپ صحبت کند. ووز با لهجه‌ای یکنواخت گفت: «ما در نشستی در مسکو هستیم و باید با پاپ صحبت کنیم.» وقتی او این حرف را می‌زد ساعت پنج و نیم صبح بود و پاپ خواب بود.

وقتی دوباره تماس گرفت با یک اسقف که انگار مترجم بود، صحبت کرد. اما آنها هرگز نتوانستند واقعا پاپ را پای

خط تلفن بکشانند. جابز یادش می‌آید: «آنها فهمیدند که ووز هنری کیسینجر نبود. ما در یک باجه تلفن همگانی بودیم.»

آن وقت بود که آنها به نقطه عطف مهمی رسیدند و آن این بود که الگو و مدلی را در همکاری‌هایشان پایه‌گذاری کنند. جابز پیشنهاد طرحی را داد که جعبه آبی می‌توانست بیشتر از یک سرگرمی باشد؛ آنها می‌توانستند آن را بسازند و بفروشند. جابز می‌گوید: «من بقیه قطعات مانند کیس‌ها، منبع‌های تغذیه و کپی‌ها را جمع کردم و فهمیدم که چطوری می‌توانیم از آنها پول در بیاوریم.»

این نشان از نقش‌های دیگر جابز در زمان تاسیس اپل داشت. محصول نهایی اندازه‌ای در حدود اندازه دو دسته ورق بازی داشت. قطعات به کار رفته در آن 40 دلار ارزش داشتند و جابز تصمیم گرفت که باید آن را 150 دلار بفروشند.

به دنبال رهبری هرکلی تلفنی دیگر مثل کاپیتان کرانچ، آنها هم لقبی برای خودشان دست و پا کرده بودند. ووزنیاک شده بود «آبی برکلی» و جابز «توبراک زمخت» بود. آنها دستگاه را به خوابگاه‌های دانشکده می‌بردند و با اتصال آن به یک تلفن و اسپیکر کاربرد آن را نمایش می‌دادند. جلوی چشم مشتریان احتمالی با «ریتز» در لندن یا یک سرویس تلفن گویای لطیفه و جوک در استرالیا تماس می‌گرفتند. جابز به خاطر دارد: «ما صد جعبه آبی یا بیشتر را ساختیم و تقریباً همه آنها را فروختیم.»

سود و تفریح به مغازه پیتزا فروشی سانویل ختم می‌شد. جابز و ووزنیاک داشتند با جعبه آبی که تازه ساخته بودند به برکلی می‌رفتند. جابز پول لازم داشت و می‌خواست جعبه آبی بفروشد، به همین خاطر دستگاه را به کسانی که در میز بغل نشسته بودند نشان داد. آنها خوششان آمد، بعد جابز به باجه تلفن همگانی رفت و طرز کار دستگاه را با تماس گرفتن با شیکاگو به آنها نشان داد. مشتری‌ها گفتند که باید پول را از ماشینشان بیاورند. جابز تعریف می‌کند: «به همین دلیل من و ووز به سمت ماشین رفتیم. جعبه آبی در دستم بود که یکی از آنها از زیر صندلی ماشین تفنگی را بیرون کشید.» او هرگز اینقدر به تفنگی نزدیک نبوده و نترسیده بود. «آن مرد تفنگ را درست به سمت شکم گرفته بود و می‌گفت: «اونو بده بیاد داداش.»

فکرش به سرعت کار می‌کرد. در ماشین جلوی من بود و فکر کردم که شاید بتوانم آن را محکم به پاهایش بکوبم و آن وقت ما فرار کنیم، اما احتمال زیادی بود که به طرف من شلیک کند. پس خیلی آرام و با دقت دستگاه را دادم.» دزدی ترسناک و عجیبی بود. مردی که جعبه آبی را گرفت یک شماره تلفن به جابز داد و گفت اگر دستگاه

کار کند، پولش را می‌دهد. بعدا وقتی جابز با آن شماره تماس گرفت، مرد گفت که نتوانسته بفهمد که چطوری با دستگاه کار کند. بنابراین جابز با روش مناسبی مرد را راضی کرد که با او و ووزنیاک در یک مکان عمومی قرار ملاقات بگذارد. اما آنها تصمیم گرفتند که حتی اگر نتوانستند 150 دلارشان را بگیرند، برخورد دیگری با آن مرد مسلح نداشته باشند.

کتاب بیوگرافی استیو جابز

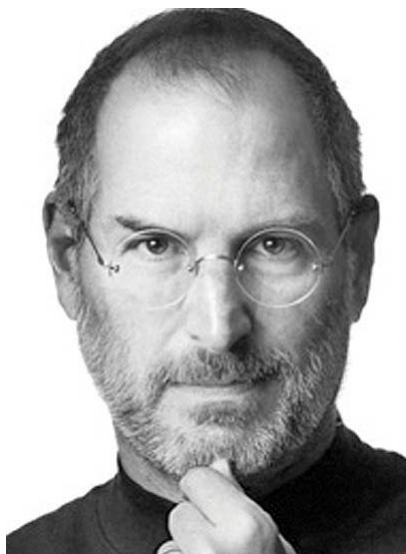
عشق، شعر و گیتار

بخش هجدهم

نام نویسنده: والتر ایساکسون

مترجم: ندا لهردی

این همکاری زمینه را برای ماجراجویی بزرگ‌تری با همدیگر آماده کرد. جابز بعدها با خودش گفت: «اگر این ماجرا برای جعبه‌های آبی اتفاق نمی‌افتاد، اپلی هم هرگز نبود. صد در صد مطمئنم. من و ووز یاد گرفتیم که چطور با هم کار کنیم و اعتماد به نفس لازم برای حل مشکلات فنی و تولید محصول را بدست آوردیم.»



آنها با یک مدار کوچک دستگاهی را ابداع کرده بودند که می‌توانست کنترل ارزش میلیاردها دلار زیرساخت را بدست بگیرد. «نمی‌توانید باور کنید که این کار چه اعتماد به نفسی به ما داد.» ووز هم به همان نتیجه رسید: «شاید ایده فروش آن‌ها بد بود، اما این کار باعث شد طعم آنچه را که با مهارت‌های مهندسی من و تفکر و دیدگاه او می‌توانستیم انجام بدهیم، حس کنیم.» ماجرای جعبه‌های آبی الگویی شد برای همکاری که به زودی متولد می‌شد. ووزنیاک نابغه باوقاری شد که اختراع ماهرانه و موثری را ارائه کرد و همیشه از آن راضی بوده است و جابز فهمید که چطور آن را مشتری پسند کند، در یک بسته کنار هم بگذارد، عرضه کند و از آن پول در بیاورد.

فصل سوم

ترک تحصیل جلب نظر و آشنا کردن کریسان برنان

در بهار سال 1972 و اواخر سال آخر دبیرستان در هومستد، جابز رابطه‌ای را با دختری به نام «کریسان برنان» شروع کرد که تقریباً هم سن و سالش اما دانش آموز سال سوم بود. کریسان با موهای قهوه‌ای روشن، چشمانی

سبز، گونه‌های برجسته و حالتی ظریف بسیار جذاب بود. در آن زمان او داشت با جدایی پدر و مادرش کنار می‌آمد و این موضوع او را حساس و ضعیف کرده بود. جابز به خاطر می‌آورد: «ما روی یک فیلم انیمیشنی کار می‌کردیم که شروع کردیم به بیرون رفتن و او تبدیل شد به اولین دوست واقعی من.» برنان هم بعدها می‌گوید: «استیو دیوانه و مجنون بود و به همین دلیل توجه‌ام را جلب کرد.»

دیوانگی جابز پرورش یافته بود. او تجربه‌های زندگی‌اش را با رژیم‌های سخت و وسواسی آغاز کرد؛ فقط میوه و سبزیجات می‌خورد و به همین دلیل مثل یک سگ تازی لاغر و قوی بود. یاد گرفته بود بدون پلک زدن به مردم خیره شود و سکوت‌های طولانی‌اش را با تند صحبت کردن‌های مقطع تمام کند. این ترکیب عجیب شور و حرارت با کناره‌گیری و بی تفاوتی وقتی در کنار موهای بلند تا روی شانه‌ها و ریش نامرتبش قرار می‌گرفت، حالت یک جادوگر دیوانه را به او می‌داد. او مرتب بین حالت‌های کاریزماتیک و چندش‌آور در تغییر بود. برنان یادش می‌آید: «این طرف و آن طرف وول می‌خورد و نیمه دیوانه به نظر می‌رسید. یک دنیا تشویش و دلهره داشت که مثل پرده بزرگ و تاریکی اطرافش را گرفته بود.»

جابز از مدت‌ها پیش نوعی ماده مخدر به نام ال اس دی مصرف می‌کرد و روزی در یک مزرعه گندم خارج از سانویل برنان را هم به آن علاقه‌مند کرد. او به خاطر می‌آورد: «عالی بود. داشتم به سمفونی‌های باخ گوش می‌دادم. ناگهان مزرعه گندم داشت باخ می‌نواخت. بهترین حسی که تا آن موقع در زندگی‌ام داشتم. حس می‌کردم مثل رهبر این ارکستر سمفونی با باخ از میان گندمزار می‌گذرم.»

بعد از فارغ التحصیلی‌اش در تابستان همان سال همراه با برنان به یک کلبه چوبی در تپه‌های بالای لس آلتوز رفتند. جابز روی به پدر و مادرش می‌گوید: «می‌خواهم در یک کلبه با کریسان زندگی کنم.» پدرش عصبانی شد و گفت: «نه، تو این کار را نمی‌کنی. باید از روی جنازه من رد بشی.» آنها اخیراً بر سر ماریجوآنا با هم بگو مگو کرده بودند و این بار هم جابز جوان لجباز و یک دنده بود. فقط گفت خداحافظ و رفت بیرون.

برنان در تابستان آن سال بیشتر وقتش را به نقاشی کردن گذراند؛ با استعداد بود و برای جابز تصویری از یک دلک کشید که او آن را به دیوار زد. جابز شعر می‌نوشت و گیتار می‌زد. بارها بی‌رحمانه با کریسان خشک و گستاخانه برخورد می‌کرد، اما جذاب بود و می‌توانست خواسته‌اش را تحمیل کند. برنان یادش می‌آید: «آدم روشنفکری بود که بی‌رحم هم بود. این ترکیب عجیبی است.»

نیمه تابستان فیات قرمز جابز آتش گرفت و نزدیک بود بمیرد. او داشت در بلوار اسکایلین در منطقه کوه‌های

سانتا کروز با یکی از دوستان مدرسه‌اش به نام «تیم براون» رانندگی می‌کرد که دوستش به عقب برگشت و شعله‌های آتش را دید که از موتور ماشین بیرون می‌آمدند. تیم ناگهان به جابز گفت: «بزن کنار، ماشینت دارد آتش می‌گیرد.» جابز ماشین را کنار جاده برد. پدرش با وجود جر و بحث‌هایشان، با ماشین به سمت تپه‌های آن حوالی آمد تا فیات را تا خانه بکسل کند.

جابز به دنبال راهی برای پول درآوردن و خرید ماشین جدید از ووزنیاک خواست تا با ماشین او را به دانشکده دآنزا ببرد تا تابلوی اعلانات مربوط به آگهی‌های استخدام را ببیند. آنها متوجه شدند که مرکز خرید وستگیت در سن خوزه به دنبال دانشجویانی است که بتوانند لباس‌های مبدل و جالب بپوشند و بچه‌ها را سرگرم کنند. در نتیجه جابز، ووزنیاک و برنان برای ساعتی 3 دلار لباس‌های سنگینی که تمام تنشان را می‌پوشاند، تن می‌کردند و آلیس در سرزمین عجایب، کلاه‌دوز دیوانه و خرگوش سفید را بازی می‌کردند. ووزنیاک با رفتار صمیمی و جالبش فکر می‌کرد که این کار سرگرمی و تفریح است. ووزنیاک می‌گفت: «من می‌گویم می‌خواهم این کار را انجام بدهم، این شانس من است چون بچه‌ها را دوست دارم. فکر می‌کنم استیو به آن به عنوان یک کار مزخرف نگاه می‌کند، اما من به آن به عنوان یک ماجرای جالب نگاه می‌کنم.» جابز واقعا این کار را یک گرفتاری و دردسر می‌داند: «هوا گرم است، لباس‌ها سنگین هستند و بعد از مدتی حس می‌کنم که می‌خواهم بعضی از بچه‌ها را بزنم.» صبوری هرگز یکی از محاسن جابز نبوده است.

دانشکده رید

هفته سال قبل پدر و مادر جابز در هنگام فرزند خواندگی او قول دادند که او به دانشگاه برود. به همین دلیل آنها سخت کار کردند و با وظیفه‌شناسی برای دانشگاه رفتن استیو پس‌انداز کردند. این پس‌انداز اگرچه چندان زیاد نبود، اما تا زمان فارغ‌التحصیلی او از دانشگاه کافی بود. جابز اما لجبازتر می‌شد و این موضوع کار را سخت می‌کرد. جابز بازی‌اش را اول با این شروع کرد که اصلا به دانشکده نمی‌رود. او در حالی به خاطر می‌آورد که با خودش فکر می‌کرد چقدر دنیایش – و شاید همه دنیای ما – می‌توانست متفاوت باشد، اگر آن راه را انتخاب می‌کرد: «فکر می‌کردم اگر به دانشکده نروم، به نیویورک می‌روم.»

کتاب بیوگرافی استیو جابز

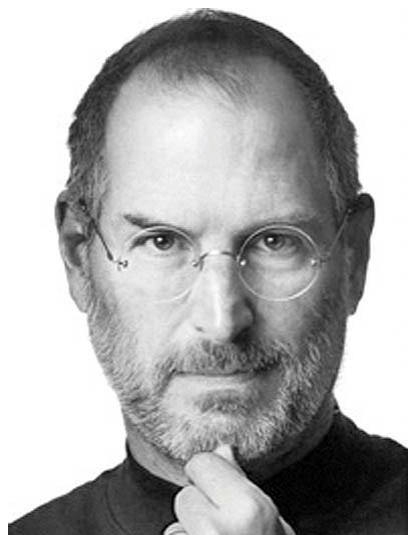
ذین و مکاشفه در اتاق مدیتیشن

بخش نوزدهم

نام نویسنده: والتر ایساکسون

مترجم: ندا لهردی

وقتی پدر و مادرش او را به زور به دانشکده فرستادند، ناخود آگاه واکنش پر خاشگرانه‌ای نشان داد. او دانشکده‌های دولتی مثل برکلی را که ووز هم به آنجا می‌رفت، به حساب نمی‌آورد.



این در حالی بود که هزینه آنها ارزان تر بود. او حتی به استنفورد که بالای جاده بود و احتمالاً بورس تحصیلی هم می‌داد، فکر نمی‌کرد. او می‌گفت: «بچه‌هایی که به استنفورد می‌رفتند از قبل می‌دانستند که می‌خواهند چه کار بکنند. آنها واقعا خوش ذوق و با استعداد نبودند. من چیزی را می‌خواستم که هنری تر و جالب تر باشد.»

در عوض اصرار داشت فقط به دانشکده رید برود؛ یک دانشکده خصوصی و آزاد هنر در پورتلند در اورگان که یکی از گران‌ترین دانشکده‌های کشور بود. او برای دیدن ووزنیاک به برکلی رفته بود که پدرش با او تماس گرفت و گفت که نامه پذیرش از دانشکده رید رسیده و تلاش می‌کرد تا استیو را از رفتن به آنجا منصرف کند. مادرش هم همین کار را کرد. آنها می‌گفتند که هزینه این دانشکده بسیار بیشتر از توان مالی آنها است. اما

پسرشان جواب آنها را با یک اولتیماتوم داد: اگر نتواند به رید برود، هیچ جای دیگری نمی‌رود. آنها مثل همیشه کوتاه آمدند.

رید تنها هزار دانشجو داشت که به اندازه نصف تعداد دانش آموزان هومستدهای بود. این دانشکده به خاطر سبک زندگی راحت و هیپی ماندش معروف بود که هر چیز بی ثبات و متزلزلی را با معیارهای آموزشی دقیق و اصول برنامه‌های آموزشی‌اش ترکیب میکرد. پنج سال قبل از آنکه جابز به آنجا برود، «تیموتی لیری» مربی ترویج علوم ماورای طبیعی و یکی از اعضای شورای دانشکده بود، در حالی که در کلاس‌های مکاشفه معنوی‌اش در تورهای دانشکده به دانشجویان نصیحت می‌کرد که: «مثل هر دین بزرگ و قدیمی، ما در جست‌وجوی پروردگار هستیم... اینها اهداف کهنی هستند که تعیین کرده‌ایم؛ جلب کردن افراد، اطلاع‌رسانی، انصراف و گوشه‌گیری.» بسیاری از دانشجویان رید به صورت جدی این احکام را دنبال می‌کردند؛ میزان انصراف و ترک تحصیل در این دانشکده در طول دهه 1970 بیش از یک سوم دانشجویان بوده است.

وقتی جابز در پاییز سال 1972 وارد این دانشکده شد، پدر و مادرش او را به پورتلند رساندند، اما سرکشی دیگری که از جابز سر زد این بود که نگذاشت آنها به داخل محوطه دانشکده بروند. در واقع از گفتن هر خداحافظی یا تشکری امتناع می‌کرد. او بعداً آن لحظه را با پشیمانی عجیبی توصیف کرد:

این یکی از آن چیزهایی در زندگی است که من واقعا به خاطر آن شرمنده هستم. من خیلی با احساس نبودم و احساسات آنها را جریحه‌دار می‌کردم. نباید این کار را می‌کردم. آنها خیلی زحمت کشیده بودند تا مطمئن شوند که می‌توانم به آنجا بروم، اما من نمی‌خواستم آنها در آن دور و بر باشند. نمی‌خواستم کسی بداند که من پدر و مادر دارم. می‌خواستم مثل یتیمی باشم که بدون ریشه، رابطه و بدون هیچ سابقه و پیشینه‌ای اطراف ایستگاه قطار ولگردی می‌کند و از هیچ مقصد خاصی نرسیده است. در اواخر سال 1972 تغییر بزرگ و اساسی در زندگی دانشگاهی آمریکا اتفاق افتاد. درگیری دولت در جنگ ویتنام و اعزام نیرو به آن کشور داشت فروکش می‌کرد.

فضای فعالیت‌های سیاسی در دانشکده‌ها کمرنگ‌تر شد و بحث‌های سیاسی شبانه در خوابگاه‌ها جای خودشان را به تمایل به پیدا کردن راه‌های رسیدن به رضایت شخصی دادند. جابز عمیقاً تحت‌تاثیر مجموعه‌ای از کتاب‌های معنوی و روشنفکری قرار داشت که مهم‌ترین آنها کتاب «الان اینجا باش» بود؛ کتاب راهنمایی برای مدیتیشن و عجایب داروهای روانگردان نوشته «بابا رام داس» متولد «ریچارد آلبرت». جابز می‌گفت: «پر محتوا و کامل بود. من و بسیاری از دوستانم را تغییر داد.» یکی از نزدیک‌ترین این دوستان یک دانشجوی سال اولی لاغر اندام به نام «دنیل کوتکه» بود که جابز را یک هفته بعد از آنکه وارد دانشکده رید شده بودند دیده بود و درباره علایق‌شان به ذن، باب دیلن و ماده مخدر ال اس دی را با هم حرف زده بودند. کوتکه از یکی از خانواده‌های ثروتمند در حومه نیویورک آمده بود، با هوش، اما رفتارهای بچه‌گانه‌ای داشت که با علاقه‌اش به دین بودا پخته‌تر به نظر می‌رسید. کاوش‌های روحی باعث شده بود از ثروت و دارایی مادی اجتناب کند، با این حال، اما تحت تاثیر ضبط کاست جابز قرار گرفته بود. کوتکه به خاطر می‌آورد: «استیو یک ضبط دو کاسته TEAC و نوار کاست‌های قاچاقی با کیفیتی از دیلن داشت. انسانی واقعا آرام و طرفدار تکنولوژی بود.» به این ترتیب جابز بیشتر وقتش را با کوتکه و «الیزابت هولمز» می‌گذراند. آنها با هم به ساحل می‌رفتند، سرگرم وراجی‌های خوابگاهی درباره معنای زندگی می‌شدند، در برنامه‌هایی در معبدی محلی «هیر کریشنا» شرکت می‌کردند و برای خوردن غذاهای سبزیجاتی رایگان به مرکز آیین ذن می‌رفتند. کوتکه می‌گوید: «خوشگذرانی‌های خوب، اما فیلسوفانه داشتیم و آیین ذن را خیلی جدی دنبال می‌کردیم.» جابز کتاب‌های دیگرش مانند ذهن ذن، ذهن تازه‌کار نوشته «شونریو سوزوکی»، اتوبیوگرافی یک یوگی (جوکی) نوشته «پاراما هانسا یوگاناندا» و برشی از ماده‌گرایی روحی نوشته «چوگیام ترانگپا» را با کوتکه سهیم می‌شد. آنها یک اتاق مدیتیشن در فضای زیر شیروانی بالای اتاق الیزابت ه

کتاب بیوگرافی استیو جابز

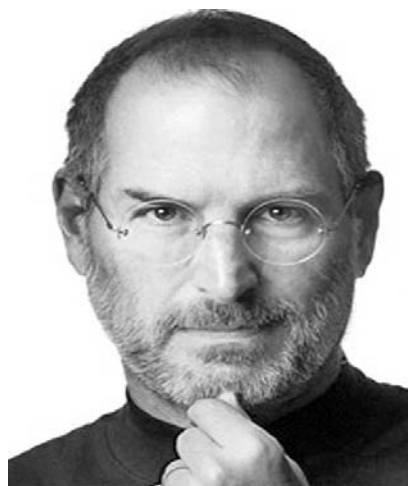
شطرنج آلمانی و گیاه‌خواری

بخش بیستم

نام نویسنده: والتر ایساکسون

مترجم: ندا لهردی

تعهد و علاقه جابز به معنویات شرقی و به خصوص آیین ذن بودا هوسی گذرا و سرگرمی دوره جوانی نبود.



او با جدیت مخصوص خودش به این آیین ایمان آورده بود و عمیقاً در

شخصیتش نفوذ کرده بود. کوتکه می‌گوید: «استیو غرق در ذن بود و عمیقاً

تحت تاثیر آن قرار گرفته بود. در طلب مطلق بود و طرفدار زیبایی

مینیمالیستی و نه چندان محسوس.» جابز به طور عمیقی تحت تاثیر حس

شهود آشکار مکان‌های بودایی هم قرار داشت. او بعداً می‌گوید: «متوجه

شدم که درک و آگاهی شهودی بسیار مهم‌تر از تفکر انتزاعی و تحلیل

عقلی و منطقی است.» هر چند علاقه‌اش در این زمینه رسیدن به آرامش درونی را برایش مشکل می‌کرد، اما آگاهی او از علم ذن همراه با سکوت و آرامش ذهنی یا پختگی افراطی در میان افراد نبود.

جایز و کوتکه از نوعی بازی شطرنج آلمانی مربوط به قرن نوزدهم به نام «کریگسپیل» خوششان می‌آمد و آن را بازی می‌کردند. در این بازی بازیکنان پشت به پشت هم می‌نشستند و هر کدام صفحه و مهره‌های خودشان را داشتند و نمی‌توانستند مال حریف را ببینند. یک ناظر یا داور هم بود که به آنها هشدار می‌داد حرکت‌شان قانونی بود یا غیر قانونی و آنها باید سعی می‌کردند تا بفهمند مهره‌های حریف کجای صفحه قرار دارد. هولمز که نقش ناظر یا داور را داشت، به خاطر می‌آورد: «سخت‌ترین بازی که با آنها انجام دادم موقعی بود که باد و باران شدید می‌بارید و ما کنار بخاری نشسته بودیم. آنها داشتند خودشان را با مواد مخدر خفه می‌کردند. حرکت‌ها را آنقدر سریع انجام می‌دادند که من به سختی می‌توانستم همراه با آنها ادامه بدهم.»

کتاب دیگری که در سال اول دانشکده جایز را خیلی تحت تاثیر قرار داد، «رژیم غذایی برای یک سیاه کوچک» نوشته «فرانسیس مور لاپه» بود که از مزیت‌های فردی و سیاره‌ای گیاه‌خواری تعریف می‌کرد. او یادش می‌آید: «این همان وقتی بود که من خوردن گوشت را کاملا ترک کردم.» این کتاب اما تمایزش را به گرفتن رژیم‌های سفت و سخت شامل پاکسازی بدن، روزه گرفتن یا خوردن تنها یک یا دو نوع ماده خوراکی مثل هویج یا سیب برای هفته‌ها، تقویت می‌کرد. به این ترتیب جایز و کوتکه در طول سال اول دانشکده به گیاه‌خواران جدی تبدیل شدند.

کوتکه می‌گوید: «استیو حتی از من هم بیشتر به گیاه‌خواری پایبند بود. او با غلات رومی تغذیه می‌کرد.» آنها برای خرید به یک تعاونی کشاورزی می‌رفتند و جایز یک جعبه بزرگ غلات و مقدار زیادی غذاهای سالم دیگر می‌خرید که برای مصرف یک هفته‌اش کافی بود. «کمی خرما و بادام و مقدار زیادی هویج می‌خرید. یک آبمیوه گیری **Champion** هم خرید که با آن آب هویج می‌گرفتیم و سالاد هویج درست می‌کردیم. ماجرای درباره استیو هست که زمانی آنقدر هویج خورده که نارنجی شده، اما کمی حقیقت هم در این ماجرا هست.» دوستانش به خاطر دارند که گاهی مثل رنگ غروب نارنجی می‌شد.

جایز وقتی کتاب «سیستم رژیمی شفابخش ماهیچه‌ها» نوشته «آرنولد اهرت» یک نویسنده آلمانی قرن بیستم متعصب درباره رژیم‌های غذایی را خواند، عادت‌های غذایی‌اش و سواسی‌تر شد. این نویسنده معتقد بود که نباید چیزی جز میوه‌ها و سبزیجات بدون نشاسته خورد و می‌گفت که باید از شکل‌گیری مخاط و ترشحات مضر در بدن جلوگیری کرد. او طرفدار پاکسازی بدن با روزه‌های طولانی و منظم بود. این به معنای پایان رژیم غذایی غلات

رومی یا هر نان، جو و شیر بود. جابز به دوستانش درباره خطرات نهفته ترشحات در تغذیه‌شان از غلات هشدار می‌داد. او می‌گوید: «در روش‌های عجیب و غریب خودم افتاده بودم.» یک وقت جابز و کوتکه یک هفته تمام فقط سیب خوردند و بعد جابز سعی کرد روزه سخت‌تر و خالص‌تری بگیرد. او با دو روز روزه متوالی شروع کرد و ناگهان سعی کرد تا آن را به یک هفته یا بیشتر هم برساند. روزه طولانی‌اش را با دقت و وسواس با حجم زیادی آب و سبزیجات برگ‌دار باز می‌کرد. او می‌گفت: «بعد از یک هفته احساس فوق‌العاده و عالی را تجربه می‌کردی. از اینکه مجبور نبودی آن همه غذا را هضم کنی، یک عالمه نیروی زندگی می‌گرفتی. در حالت بسیار خوبی بودم. حس می‌کردم می‌توانم بلند شوم و هر وقت که دلم خواست تا سانفرانسیسکو راه بروم.» گیاه‌خواری و ذن بودایی، مراقبه و علاقه به معنویات، مخدر و موسیقی راک... جابز همه را با هم در جریان رو به رشدی داشت تا به انگیزه‌های مختلفی تبدیل شوند که در واقع مشخصه‌های روشنفکری عصر خرده فرهنگی دانشگاه بودند. حتی اگر همین قدر از خواسته‌هایش هم در رید برآورده می‌شد، اما همچنان علاقه پنهانی به الکترونیک در روحش وجود داشت که روزی به طرز جالبی با بقیه این علایق ترکیب شد.

رابرت فریدلند

جابز برای داشتن پول نقد بیشتر روزی تصمیم گرفت ماشین تحریر آی بی‌ام‌اش را بفروشد. به اتاق دانشجویی رفت که پیشنهاد خرید ماشین تحریر را داده بود و متوجه شد که مشغول کاری است. جابز خواست اتاق را ترک کند، اما دانشجویی به او گفت که بنشینند تا کارش تمام شود. جابز بعداً به خاطر می‌آورد: «فکر می‌کردم که آدم عجیب و ناشناخته‌ای است.» و به این ترتیب بود که رابطه جابز با رابرت فریدلند یکی از معدود آدم‌های زندگی جابز که می‌توانست او را مسحور کند، شروع شد. جابز بعضی از ویژگی‌های کاریزماتیک فریدلند را دوست داشت و تقلید می‌کرد و چند سالی هم با او مثل یه گورو (پیشوای روحانی در بودا) برخورد می‌کرد تا اینکه متوجه شد که او شارلاتان است.

فریدلند چهار سال بزرگ‌تر از جابز بود، ولی هنوز فارغ‌التحصیل نشده بود؛ پسر یکی از بازماندگان آشویتز که یکی از ثروتمندترین آرشیتکت‌های شیکاگو شد. او در اصل به دانشکده آزاد هنرهای «بودوین» در مینی می‌رفت. اما وقتی که دانشجوی سال دوم بود به خاطر داشتن 24 هزار قرص مخدر ال اس دی به ارزش 125 هزار دلار دستگیر شده بود. یک روزنامه محلی عکس او را با موهای فرفری روشن تا روی شانه‌ها در حالی که موقع بردنش به عکاس لبخند می‌زد، چاپ کرده بود. او به دو سال حبس در زندان دولتی ویرجینیا محکوم و در سال 1972 به

صورت مشروط آزاد شد. پاییز آن سال به دانشکده رید رفت و خیلی زود رییس امور دانشجویان شد. می گفت باید آن سوء پیشینه قضایی را از نامش پاک کند. او موفق شد.

فریدلند که قبلا درباره «بابا رام داس» نویسنده کتاب «الان اینجا باش» شنیده بود، در بوستون درباره او سخنرانی کرد و مثل جابز و کوته که وارد در فضای معنویات شرقی شد. در تابستان سال 1973 برای دیدن گوروی هندی رام داس یعنی «نیم کارولی بابا» به هندوستان رفت. نیم کارولی بابا به خاطر پیروان زیادش که به عنوان «ماهاراج جی» شناخته می شدند، معروف بود. فریدلند وقتی در پاییز آن سال از هند برگشت یک نام معنوی داشت، صندل به پا می کرد و پیراهن بلند هندی ها را می پوشید. بیرون از محوطه دانشکده و بالای یک گاراژ اتاقی داشت که جابز خیلی از عصرها برای پیدا کردنش به آنجا می رفت. جابز شیفته شدت ایمان و اعتقاد آشکار فریدلند شده بود که حالتی از روشنفکری حقیقی و دست یافتنی در آن بود. جابز می گوید: «من را به سمت مرحله متفاوتی از خود آگاهی سوق می داد.»

ولمز درست کردند و آن را با چاپ های هندی، قالیچه پاکستانی، شمع، عود و پستی تزئین کرده بودند.

کتاب بیوگرافی استیو جابز

تصمیم بزرگ ترک تحصیل

بخش بیستم

نام نویسنده: والتر ایساکسون

مترجم: ندا لهردی

جابز هم در نظر فریدلند جالب و مسحور کننده بود. فریدلند بعدا به یک گزارشگر گفت: «جابز همیشه پابرهنه راه می رفت. چیزی که من را جذب می کرد، شور و علاقه اش بود.

معمولا به هر چیزی که علاقه مند می شد، آن را به نهایت بی منطقی

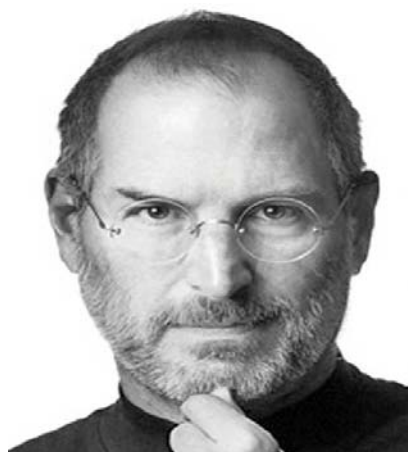
می کشاند.» جابز عادت خیره نگاه کردن و سکوتش را حسابی پرورش داده

بود تا بر دیگران مسلط شود. «یکی از این شگردها این بود که در حالی که

قدم می زد، به کسی خیره می شد. به تخم چشم هایش خیره می شد، سوالی

می کرد و طوری جواب می خواست که آن طرف نمی توانست نگاهش را از او

برگرداند.»



کوتکه می‌گفت بعضی از ویژگی‌های شخصیتی جابز - شامل چند خصلتی که تا دوره شغلی‌اش هم آنها را داشت - از فریدلند تقلید شده بودند: «فریدلند ماهیت تغییر شکل را به جابز یاد داد. آدم با جذب و کمی دغل باز بود و می‌توانست شرایط را بر اساس نظر و خواسته‌ای تغییر بدهد. آدمی تند و تیز، با اعتماد به نفس و کمی خودخواه و دیکتاتور بود.»

استیو این ویژگی‌ها را تحسین می‌کرد و بعد از مدتی که با رابرت بود، بیشتر شبیهش می‌شد. علاوه بر این، جابز از فریدلند یاد گرفت که چطور خودش را مرکز توجه دیگران کند. کوتکه یادش می‌آید: «رابرت آدم معاشرتی و اجتماعی، با جذب و یک فروشنده واقعی بود. اولین بار که استیو را دیدم خجالتی، متواضع و بسیار گوشه‌گیر بود. فکر می‌کنم رابرت به او چیزهای زیادی درباره فروش، بیرون آمدن از صدفش، ایجاد و بهره‌داری از موقعیت‌ها یاد داده بود.»

فریدلند جو قوی در اطرافش ایجاد کرده بود. «به محض اینکه به سمت اتاقی می‌رفت، توجهات را جلب می‌کرد. استیو وقتی به رید آمد کاملاً حالت متفاوت و دیگری داشت. بعد از آنکه زمانی را با رابرت گذراند، بعضی از این ویژگی‌ها به او هم منتقل شد.»

جابز و فریدلند عصرهای یکشنبه اغلب با کوتکه و هولمز به معبد «هیر کریشنا» در حاشیه غربی پورتلند می‌رفتند. آنها می‌رقصیدند و با صدای بلند آهنگ می‌خواندند. هولمز به خاطر می‌آورد: «ما در حالت خلسه و شوریدگی روی خودمان کار می‌کردیم. رابرت از خود بی‌خود می‌شد و مثل دیوانه‌ها می‌رقصید. استیو آرام‌تر بود حتی اگر از حالت عادی خارج می‌شد.» بعد از آن با بشقاب‌های کاغذی پر از غذاهای گیاهی پذیرایی می‌شدند. فریدلند پیشکار یک مزرعه 220 هکتاری سیب در حدود 40 مایلی جنوب غربی پورتلند شد که متعلق به یک میلیونر عجیب و غریب سوئیسی به نام «مارسل مولر» بود. بعد از آنکه فریدلند درگیر معنویات شرقی شد، وارد یک انجمن محلی به نام «همه یک مزرعه» شد و جابز آخر هفته‌ها را با کوتکه و هولمز و پیروان روشنفکری دیگر در آنجا می‌گذراندند. این مزرعه یک خانه در مرکزش داشت و یک انبار علوفه و طویله‌ای که کوتکه و هولمز آنجا می‌خوابیدند. جابز وظیفه هرس کردن درخت‌های سیب مزرعه «گراونستین» را به عهده داشت.

فریدلند می‌گوید: «استیو در باغ سیب می‌دوید. ما در قلب تجارت سیب ارگانیک قرار داشتیم. جابز گروه دیوانه‌ها را برای هرس کردن درختان باغ و درست کردن شاخ و برگ‌ها رهبری می‌کرد.»

راهب‌ها و پیروان معبد هیر کریشنا می‌آمدند و غذاهای گیاهی پر از بوی زیره سبز گشنیز و زردچوبه را آماده

می کردند. هولمز به خاطر می آورد: «جایز وقتی به معبد می رسید که داشت از گرسنگی می مرد و شکمش را از غذا پر می کرد. بعد می رفت تا روحش را پاک کند. سال ها فکر می کردم مبتلا به پراشتهایی است. خیلی نگران کننده بود، چون ما برای درست کردن این غذاها کلی زحمت می کشیدیم و او نمی توانست جلو خودش را نگه دارد.»

جایز کم کم در سبک عبادت فریدلند دچار مشکل معده شد. کوتکه می گوید: «شاید بیشتر از رابرت به خودش سخت می گرفت.» با اینکه فرقه ای که فریدلند تشکیل داده بود از مادیگرایی دوری می کردند، اما او به تدریج ساختار این فرقه را تجاری تر کرد. به پیروانش می گفت هیزم ها را خرد کرده و بفروشند، آب سیب ها را گرفته و چوب ها را قطعه قطعه کنند و آنها را به کارهای تجاری دیگری وا می داشت که بابت آنها پولی نمی گرفتند.

یک شب جایز زیر میز آشپزخانه خوابیده بود و داشت فکر می کرد که متوجه شد مردم مدام می آیند و غذای همدیگر را از یخچال می دزدند. اقتصادهای فرقه ای برای او مناسب نبودند. جایز یادش می آید: «این شد که خیلی اهل مادیات شدم. همه به این نتیجه رسیدند که دارند برای مزرعه رابرت جان می کنند و یکی یکی آنها را ترک کردند. من خیلی پکر شدم.»

سال ها بعد در حالی که فریدلند یک مدیر میلیاردر معادن مس و طلا در ونکوور، سنگاپور و مغولستان شده بود، او را برای صرف یک قهوه در نیویورک دیدم. آن روز عصر به جایز ایمیل زدم و قرار ملاقاتم را به او یادآوری کردم. او از کالیفرنیا به من تلفن کرد و یک ساعت با من حرف زد و گفت که موقع گوش دادن به حرف ها مواظب باشم. او گفت وقتی که فریدلند به خاطر مشکلاتی که معادنش در محیط زیست ایجاد کرده بودند گرفتار شده بود، سعی کرده که با جایز تماس بگیرد و برایش پیش بیل کلینتون وساطت کند، اما جایز جواب نداده بود.

جایز می گوید: «رابرت همیشه نقش یک آدم روحانی و معنوی را بازی می کند، اما معمولا از یک آدم با جذبه به یک آدم دغل باز در حال تغییر است. این خیلی عجیب است که در زمان جوانی ات آدم معنوی باشی و بعد به شکل مرموزی و در واقعیت به یک کاشف و معدنچی طلا تبدیل بشوی.»

... انصراف

جایز خیلی زود از دانشکده خسته شد. دوست داشت در رید بماند، اما مجبور به نشستن سر کلاس های اجباری نباشد. در واقع وقتی فهمید که در عوض تمام فضاهای هیپی دانشکده درس های جدی و سختی وجود دارد، متعجب شد. وقتی ووزنیاک برای دیدنش رفت، جایز برنامه درسی اش را تکان داد و غر زد: «آنها من را مجبور می کنند که همه این درس ها را بخوانم.»

ووز جواب داد: «بله، این همان کاری است که در دانشکده می‌کنند.» جابز از رفتن به کلاس‌های تعیین شده امتناع می‌کرد و در عوض به کلاس‌هایی که دوست داشت می‌رفت، مثلاً به کلاس‌های رقص می‌رفت، چون در آنجا می‌توانست هم از خلاقیت لذت ببرد و هم شانس برای دیدن دخترها داشته باشد. «ووزنیاک تعجب می‌کند: «من هرگز از رفتن به کلاس‌های تعیین شده امتناع نمی‌کردم؛ این یکی از تفاوت‌های شخصیتی ماست.»

کتاب بیوگرافی استیو جابز

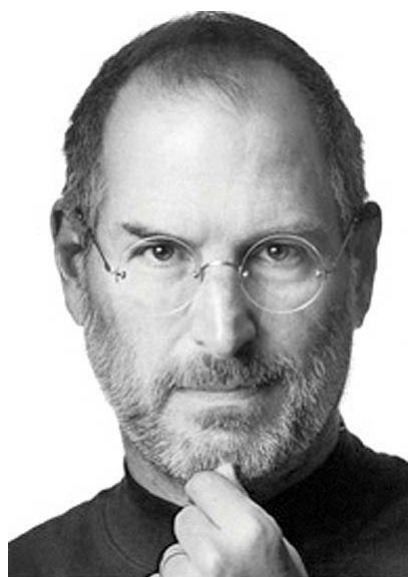
هیپی جسور در آثاری

بخش بیست و یکم

نام نویسنده: والتر ایساکسون

مترجم: ندا لهردی

جابز بعداً گفت که کم‌کم احساس گناه می‌کرد که مقدار زیادی از سرمایه پدر و مادرش را صرف تحصیلاتی کرد که ارزشش را نداشت.



او در سخنرانی معروف‌اش برای جشن پایان تحصیل استنفورد گفت: «تمام سرمایه‌ای که پدر و مادرم برای تحصیلم پس‌انداز کرده بودند صرف شهریه دانشگاهم شد. نمی‌دانستم که می‌خواهم با زندگی‌ام چکار بکنم و دانشکده چه کمکی در این مسیر به من می‌کند و همه پولی را که پدر و مادرم در همه عمرشان پس‌انداز کرده بودند، در دانشکده خرج کردم. به همین دلیل تصمیم گرفتم ترک تحصیل کنم و مطمئن بودم که کار درستی خواهد بود.»

او عملاً نمی‌خواست از رید برود؛ فقط می‌خواست دیگر شهریه دانشکده را

نپردازد و سر کلاس‌هایی که علاقه‌ای به آنها ندارد، نرود. جالب اینکه رید هم این اجازه را داد. «جک دودمن»

رییس امور دانشجویی رید می‌گوید: «او ذهن کنجکاو و به شدت جذابی داشت. دوست نداشت حقایق را به طور

ناخودآگاه ببیند و می‌خواست خودش همه چیز را تجربه کند.» دودمن اجازه داد که جابز حتی بعد از آنکه

شهریه‌ای نمی‌پرداخت به صورت مستمع آزاد در کلاس‌ها شرکت کند و در خوابگاه با دوستانش باشد.

جابز می‌گوید: «از لحظه‌ای که انصراف دادم، می‌توانستم دیگر به کلاس‌های اجباری که دوست نداشتم بروم و در

کلاس‌هایی که به نظرم جالب بودند بروم.» در میان این کلاس‌ها یک کلاس خوشنویسی بود که وقتی برایش جالب

شد که پوسترهایی با خط خوش را در محوطه دانشکده دید. «من حالت‌های چرخش قلم و تفاوت میزان فاصله میان ترکیب حروف‌های مختلف را یاد گرفتم و اینکه چه چیزهایی در کیفیت چاپ موثر است. این کار آنقدر زیبا، تاریخی و به شکل هنرمندانه‌ای ظریف و ماهرانه بود که علم هرگز نمی‌توانست به پای آن برسد و من شیفته آن شدم.»

هنوز نمونه‌ای دیگر از هوشیاری جابز وجود داشت که خودش را در محل تلاقی هنر و تکنولوژی قرار داد. در همه محصولاتش تکنولوژی با طراحی‌های زیبا، ساده، خوش ساخت، ماهرانه و حتی رمانتیک همراه شد. او پیشتاز رابطه‌ای کاربری گرافیکی ساده و راحت بود. دوره خوشنویسی در این زمینه نمادین شد. «اگر هرگز در دانشکده در این دوره شرکت نمی‌کردم، مک هرگز حروف مختلف و فونت‌هایی با فاصله‌های متفاوت نداشت. و از زمانی که سیستم‌عامل ویندوز از مک نسخه‌برداری و تقلید کرد، احتمالاً دیگر هیچ کامپیوتر شخصی این ویژگی‌ها را نداشته است.»

در این میان، جابز آسمان جلی بود که با صرفه‌جویی در حاشیه رید زندگی می‌کرد. اغلب اوقات پابرنه بود و وقتی برف می‌آمد، صندل می‌پوشید. الیزابت هولمز برایش غذا آماده می‌کرد و سعی داشت با رژیم‌های سفت و سخت او همراه شود. او بطری‌های سودا را برای پس گرفتن ودیعه گرو آنها برمی‌گرداند، همچنان برای خوردن شام‌های مجانی روز یکشنبه تا معبد هیر کریشنا پیاده می‌رفت و در گاراژ آپارتمان مانندی که با ماهی 20 دلار اجاره کرده بود و وسیله گرمایی نداشت، ژاکت‌های ژنده می‌پوشید.

وقتی پول لازم داشت در آزمایشگاه گروه روانشناسی دانشکده به تعمیر تجهیزات الکترونیکی مورد استفاده برای آزمایش‌های رفتاری حیوانات، می‌پرداخت. گاه گاهی کریسان برنان برای دیدنش می‌آمد. رابطه‌شان کمی کمرنگ شده بود. با این حال جابز اغلب ترجیح می‌داد سراغ روح و علاقه شخصی‌اش به روشنفکری برود. او بعداً به خاطر می‌آورد: «در دوره‌ای جادویی بزرگ شدم. خود آگاهی‌مان با ذن و البته مخدر ال اس دی رشد می‌کرد.» حتی بعدها در زندگی‌اش هم به مخدرهای خلسه‌آور برای روشن تر شدن افکارش اعتماد می‌کرد.

فصل چهارم

آتاری و هندوستان

ذن و هنر طراحی بازی

آتاری

در ماه فوریه سال 1974 و بعد از هجده ماه پرسه زدن در رید، جابز تصمیم گرفت که به خانه پدر و مادرش در لس آلتوز برگردد و دنبال کار بگردد. این گشتن چندان هم سخت نبود. در اوج سال‌های دهه 1970 بخش نیازمندی‌های نشریه «سن خوزه مرکوری» بیش از شصت صفحه آگهی نیازمندی‌های مربوط به تکنولوژی داشت. یکی از این آگهی‌ها نظر جابز را به خودش جلب کرد. شعار آگهی این بود: «تفریح کنید، پول در بیاورید.» آن روز جابز به لابی شرکت سازنده بازی‌های ویدئویی آتاری رفت و به مدیر بخش کارگزینی که از مبهوت موهای ژولیده و لباس‌های جابز شده بود، گفت تا وقتی که کاری به او ندهند از آنجا نمی‌رود.

موسس شرکت آتاری یک کارفرمای قوی هیکل به نام «نولان بوشنل» و آدمی دوراندیش، با جذبه و با کمی استعداد بازیگری بود؛ یک الگوی واقعی برای رقابت. بعد از آنکه مشهور شد، دوست داشت با ماشین رولز رویسش در آن حوالی رانندگی کند، مخدر بکشد و جلسات کارمندان را در یک حمام داغ برگزار کند. مثل همان کارهایی که فریدلند کرده بود و جابز هم یاد گرفته بود، بوشنل می‌توانست خودش را به شکل یک نیروی زرنگ و کارکشته نشان بدهد، با چرب زبانی دیگران را متقاعد کند، تهدید کند و با نیروی شخصیتش واقعیت را طور دیگری جلوه بدهد.

مدیر بخش مهندسی شرکتش «آل آلکورن» شخصی قوی هیکل، خوشرو و کمی قاطع تر بود؛ آدم بزرگ شرکت که سعی می‌کرد هدف‌ها عملی بشوند و شور و اشتیاق‌های بوشنل را کنترل می‌کرد تا آن موقع هدف بزرگشان یک بازی ویدئویی به نام «پونگ» بود که در آن دو بازیکن سعی می‌کنند تا با دو مفتول متحرک که به عنوان راکت و دسته عمل می‌کردند، به صورت رگباری به یک نقطه روشن روی صفحه شلیک کنند. (اگر زیر سی سال هستید، از پدر و مادرتان بپرسید.)

جابز در حالی به لابی شرکت آتاری آمد که صندل به پا داشت و دنبال کار بود، آلکورن یکی از کسانی بود که احضار شد. به من گفت «یک بچه هیپی در لابی هست. او می‌گوید تا وقتی استخدامش نکنیم از اینجا نمی‌رود. پلیس‌ها را خبر کنیم یا بگذاریم بیاید داخل؟» گفتم بیاریدش داخل!»

کتاب بیوگرافی استیو جابز

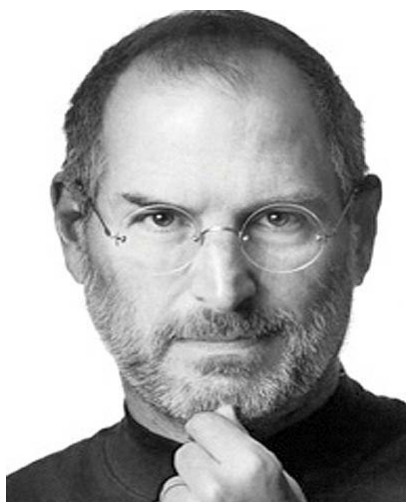
سفر به اروپا و هندوستان

بخش بیست و یکم

نام نویسنده: والتر ایساکسون

مترجم: ندا لهردی

به این ترتیب جابز یکی از پنجاه کارمند اولیه شرکت آتاری بود که به عنوان تکنسین و با حقوق 5 دلار برای هر ساعت کار می‌کرد. آلکورن به خاطر می‌آورد: «حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که این عجیب بود که یک دانشجوی انصرافی رید را استخدام کنیم.



اما من چیزی در او دیدم. او در زمینه تکنولوژی بسیار باهوش، علاقه‌مند و با انگیزه بود. آلکورن جابز را گذاشت تا با مهندسی به نام «دان لانگ» کار کند. روز بعد لانگ معترض شد: «این پسر یک هیپی نکبت، بدنش بو می‌دهد. چرا این کار را با من کردید؟ کار کردن با او غیرممکن است.» جابز روی این باورش اصرار داشت که رژیم گیاه‌خواری‌اش با میوه‌جات زیاد نه تنها از ترشحات مضر جلوگیری می‌کند بلکه بوی بدن را هم از بین می‌برد، حتی اگر به طور مرتب دوش نگیرد و از اسپری بدن استفاده نکند. این یک تئوری اشتباه بود.

لانگ و دیگران می‌خواستند که جابز از شرکت برود، اما بوشنل راه‌حلی پیدا کرد. او می‌گوید: «بوی بدن و رفتارش برای من موردی نداشت. استیو آدم بدخلق و بدقلقی بود، اما من دوستش داشتم. به همین خاطر از او خواستم تا به شیفت شب برود. این راهی بود که او را نگه دارم.» جابز بعد از آنکه لانگ و دیگران شرکت را ترک می‌کردند، می‌آمد و تمام شب را کار می‌کرد. با اینکه از بقیه جدا شده بود، اما به خاطر جسارتش معروف بود. در مواقعی که اتفاق می‌افتاد با دیگران برخورد داشته باشد، آماده بود که به آنها بگوید که «کثافت‌های احمق» هستند. در بازنگری گذشته او به این قضاوت می‌رسد و به خاطر می‌آورد: «تنها دلیلی که باعث می‌شد من خوب باشم و جلوه کنم این بود که بقیه خیلی بد بودند.»

صرفنظر از غرورش (یا شاید به خاطر آن) جابز توانست نظر رییس آتاری را به خودش جلب کند. بوشنل به خاطر می‌آورد: «او فلسفی‌تر از دیگرانی بود که با آنها کار می‌کردم. ما عادت داشتیم درباره تقابل و مقایسه اختیار و جبر بحث کنیم. من ترجیح می‌دادم باور کنم که چیزها بیشتر اجباری هستند تا اینکه ما بخواهیم آنها را برنامه‌ریزی کنیم. اگر ما آگاهی کامل داشتیم، می‌توانستیم رفتارهای مردم را پیش‌بینی کنیم. استیو با این دیدگاه مخالف بود.» این دیدگاه از باورش به قدرت اراده برای تغییر واقعیت نشأت می‌گرفت.

جایز با گذاشتن تراشه‌ها برای ایجاد طرح‌های جالب، به ارتقای بعضی از بازی‌ها کمک کرد و او هم تحت تاثیرعلاقه قابل توجه بوشنل برای بازی با قواعد خودش، قرار گرفت. علاوه بر این، جایز ناخودآگاه سادگی بازی‌های آتاری را تحسین می‌کرد.

این بازی‌ها بدون راهنما به بازار می‌آمدند و باید آنقدر ساده بودند که یک دانشجوی سال اولی هم بتواند آنها را بفهمد. تنها دستورالعمل برای بازی سفر ستارگان آتاری این بود: «1- سکه بیست و پنج سنتی را وارد کنید. 2- از کلینگون‌ها دوری کنید.»

همه همکارانش هم از جایز دوری نمی‌کردند. او با «رون وین» یکی از طراحان آتاری دوست شد که زودتر از جایز شرکتی را راه‌اندازی کرد که ماشین‌های سوراخ‌کن را می‌ساخت. این شرکت بعدها ورشکست شد، اما این ایده که می‌شود شرکت خودت را تاسیس کنی نظر جایز را جلب کرد. جایز می‌گوید: «رون آدم جالبی بود. او شرکت‌های مختلفی را راه‌اندازی کرد. من هرگز کسی مانند او را ندیده بودم.»

او به وین پیشنهاد کرد که تجارت مشترکی را با هم راه بیندازند. جایز گفت که می‌تواند 50 هزار دلار قرض بگیرد و آنها می‌توانستند یک ماشین سوراخ‌کن را طراحی و به بازار عرضه کنند. وین اما قبلا در آتش این تجارت سوخته بود و به همین دلیل پیشنهاد جایز را قبول نکرد. وین به خاطر می‌آورد: «گفتم این سریع‌ترین راه برای از دست دادن 50 هزار دلار پول است، اما انگیزه‌اش برای آغاز کردن تجارت خودش را تحسین کردم.»

در یک آخر هفته جایز برای دیدن وین به آپارتمانش رفته بود. همانطور که اغلب با هم بحث‌های فلسفی می‌کردند، وین گفت که لازم است چیزی را به او بگوید. جایز جواب داد: «آهان، فکر کنم می‌دانم چیست.» وین گفت: «تو زیبایی را برای آنچه هست، تحسین می‌کنی.» این اعترافی برای جایز بود و انگار حس می‌کردم می‌توانم این را برایش بازگو کنم: «هیچ کس در آتاری این را نمی‌داند و تعداد کسانی که در زندگی‌ام این موضوع را به آن‌ها گفته‌ام به انگلستان دست و پاهایم می‌رسد.

اما حدس می‌زنم کار خوبی بود که این را به او گفتم، چون او درک می‌کرد و این موضوع هیچ تاثیری بر رابطه‌مان نداشت.»

هندوستان

یکی از دلایلی که جایز در اوایل سال 1974 مشتاق بود پول در بیاورد این بود که رابرت فریدلند که در تابستان قبل به هندوستان رفته بود، به او اصرار می‌کرد که سفر معنوی‌اش را به آنجا بکند.

فریدلند در هندوستان در محضر نیم کارولی بابا (ماهراج جی) که پیشوای روحانی بیش از شصت جنبش هیپی بود، در این زمینه تحقیق کرده بود.

جایز تصمیم گرفت که باید همان کار را بکند و دنیل کوتکه را بسیج کرد تا با او برود. یک ماجراجویی خشک و خالی نمی توانست جایز را ترغیب کند.

او می گوید: «برای من این یک تحقیق و بررسی جدی بود. ایده روشنفکری نظرم را جلب کرده بود و سعی

می کردم بفهمم که چه کسی بودم و چطور با چیزها و اتفاقات دیگر خودم را تطبیق بدهم.»

کوتکه اضافه می کند که به نظر می رسد که بخشی از جست و جوی جایز از این ناشی می شود که پدر و مادر

واقعی اش را نمی شناخت «خلأی در ذهنش بود که سعی می کرد آن را پر کند.»